

کنج حضور

متنی کامل پر نامه ۱۰۲۸

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۳ اردیبهشت ۱۴۰۴

ای تو ز خوبیِ خویش آینه را مشتری
سوخته باد آینه، تا تو در او ننگری

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب
<u>تشکر و قدردانی</u>
<u>همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی</u>
<u>متن غزل برنامه</u>
<u>شروع بخش اول</u>
<u>شروع بخش دوم</u>
<u>شروع بخش سوم</u>
<u>شروع بخش چهارم</u>



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۲۸

فرزانه جوکار از نورآباد	مهشید چوبینه از نورآباد	نرگس کیایی از گیلان
الهام بخشوده پور از تهران	مهردخت عراقی از چالوس	شادی از شیراز
ماهان چوبینه از نورآباد	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	محمد جواد بیات از زنجان
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	توران نصری از استرالیا	شاپرک همتی از شیراز
ذره از همدان	مرضیه شوشتری از پردیس	نصرت ظهوریان از سنندج
مهوش فردی پور از تهران	اعظم جمشیدیان از نجف آباد	مرضیه جمشیدیان از نجف آباد
رویا اکبری از تهران	فاطمه اناری از کرج	فریبا اتحادی از شیراز
علی رضا جعفری از تهران	ریحانه شریفی از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان
ستاره مرزوق از مشهد	بهناز هاشمی از انگلیس	فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز
الناز خدایاری از آلمان	فاطمه زندی از قزوین	لیلی حسینی زاده از تبریز
لیلا غلامی از شیراز	پارمیس عابسی از یزد	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
پویا مهدوی از آلمان	راضیه عمادی از مرودشت	کمال محمودی از سنندج
مریم زندی از قزوین	شبثم اسدپور از شهریار	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
الهام فرزامنیا از اصفهان	ناهید سالاری از اهواز	زهرا عالی از تهران
بهرام زارع پور از کرج	لیلا عباسی از بندرعباس	محیا قدوسی از تهران
اعظم امامی از شاهین شهر		

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

ای تو ز خوبیِ خویش آینه را مشتری
سوخته باد آینه، تا تو در او ننگری

جان من از بحرِ عشق، آبِ چو آتش بخورد
در قدحِ جانِ من، آبِ کند آذری

خار شد این جان و دل، در حسد آینه
کو چو گلستان شده‌ست، از نظرِ عبهری

گم شده‌ام من ز خویش، گر تو بیابی مرا
زود سلامش رسان، گو که خوشی، خوش‌تری

گر تو بیابی مرا، از من، من را بگو
که من آوارهای گشته نهان چون پری

مست نیم، ای حریف، عقل نرفت از سرم
غمزه جادوش کرد، جان مرا ساحری

گر تو به عقلی، بیا، یک نظری کن در او
تا تو بدانی که نیست کارِ بتم سرسری

بر لب دریای عشق، دیدم من ماهی‌ای
کرد یکی شیوه‌ای، شیوه او برتری

گرچه که ماهی نمود، لیک خود او بحر بود
صورتِ گوساله‌ای، بود دو صد سامری

ماهی ترک زبان کرد، که گفته‌ست بحر
نطقِ زبان را که: تو حلقه برونِ دری



دَم زدن ماهیان، آب بُود، نی هوا
زآنکه هوا آتشیست، نیست حریفِ تری

بنگر در ماهی‌ای، نان وی و رزق او
بحر بُود، پس تو در عشق از او کمتری

دام فکندم که تا صید کنم ماهی‌ای
صیدِ سلیمانِ وقت، جانِ من، انگشتی

این چه بهانه‌ست خود، زود بگو بحر کیست؟
از حسدِ کس مترس، در طلبِ مهتری

روشن و مطلق بگو، تا نشود از دلت
مفخرِ تبریزِ ما، شمسِ حق و دین، بری

آذر: آتش

عَبهر: نرگس، مجازاً چشم زیبا

حَریف: دوست، یار، معشوق

غمزه: اشاره با چشم و ابرو، برهم زدن مژگان از روی ناز و کرشمه

به عقل: عاقل، باعقل

سامری: مردی از قوم موسی(ع) که با ساختنِ گوساله‌ای زرین قوم خود را فریب داد.

تَر: خیس، مرطوب

سلیمان و انگشتی: اشاره به گم شدن انگشتی سلیمان است که به دست دیو افتاده بود.

مِهتر: بزرگتر، رئیس و سردار

بری شدن: بیزار شدن



با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۰۱۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای تو ز خوبیِ خویش آینه را مشتری سوخته باد آینه، تا تو در او ننگری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

پس خطاب انسان به زندگی است که ای زندگی، ای خداوند که از خوبی، خوبی به جای زیبایی نشسته، خرد نشسته و همه صفات خداوند. تو به علت زیباییِ خودت مشتریِ من که آینه هستم هستی. پس معلوم می‌شود ما آینه خداوند هستیم، می‌خواهد خودش را در ما ببیند.

همین‌طور که می‌دانید برای این‌که کسی در آینه خودش را ببیند، آینه باید خالی باشد، ولی ما الآن خالی نیستیم. برای همین می‌گوید «سوخته باد آینه، تا تو در او ننگری» یعنی اگر چیزی سبب بشود که تو مرا به صورت آینه به دست نگیری و تمام صفات خوبت در من منعکس نشود، پس آن آینه بسوزد. توجه می‌کنید؟

ای تو ز خوبیِ خویش آینه را مشتری سوخته باد آینه، تا تو در او ننگری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

یعنی من الآن می‌دانم که من آینه‌ای هستم که ای خداوند تو در دست می‌گیری و خودت را در آن می‌بینی. وقتی خودت را در آن می‌بینی، تمام صفات از جمله خرد کل و زیباییات و هدایت و حس امنیت و همان عقل کل در آن منعکس می‌شود، یعنی عقل کل می‌شود عقل من.

پس معلوم شد من آینه هستم و خداوند قرار است در من خودش را ببیند و اگر فعلاً آینه نیستم اشکالی دارم، آن اشکال را به کمک خداوند باید رفع کنم.

این بیت همین‌طور حس کوچک‌بینی خودمان را، حقارت خودمان را که به علت من‌ذهنی به وجود آمده، از ما پاک می‌کند. برای این‌که شما می‌بینید او به دلیل خوبیِ خودش، خردِ خودش مشتریِ ما است نه به خاطر قابلیت ما. و چون قابلیت‌های ما در من‌ذهنی بیشتر قرضی از جهان بیرون است، بنابراین کسی نمی‌تواند استدلال کند دیگر و چون من این چیز و آن چیز را ندارم و از جهان ارزش را قرض نکرده‌ام، بنابراین ارزشمند نیستم.

«ای تو» تو یعنی خداوند، «آینه» هم هر انسانی می‌تواند آینه باشد، هیچ انسانی نیست که نتواند آینه باشد مگر من‌ذهنی‌اش به او بقبولاند که به علت این دردها و همانی‌گی‌ها و گرفتاری‌هایی که فعلاً داری، از تو نمی‌شود



آینه ساخت. یا آینه هستی، ولی این قدر زنگ زدی که این زنگ‌ها را نمی‌شود پاک کرد. در طول غزل می‌گوید که آینه را چه جوری می‌شود پاک کرد.

بلافاصله در بیت بعدی می‌گوید که «جان من از بحر عشق، آب چو آتش بخورد» یا «بخورد» هم می‌توانیم بخوانید. «در قدح جان من، آب کند آذری».

جان من از بحر عشق، آب چو آتش بخورد در قدح جان من، آب کند آذری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

آذر: آتش

«جان من از بحر عشق» یعنی این جانی که الان دارم، دلی که دارم می‌دانید همان من ذهنی است، از دریای عشق با فضاگشایی وصل شدم به دریای عشق، راه باز شد، آب مانند آتش را بخورد. پس برای این که اگر آینه نیستم به علت همانیدگی‌ها و دردها، من باید از آن طرف آب حیاتی که می‌آید، دم ایزدی می‌آید که مثل آتش من را می‌سوزاند، بیت اول هم گفته «سوخته باد آینه»، یعنی من باید این آینه بد را بسوزانم یک آینه درستی بسازم که تو به دستت بگیری، خودت را در من ببینی.

جان من از دریای عشق، آب مثل آتش را که می‌سوزاند، بخورد و این آتش می‌دانید آتش شناسایی است. شناسایی مساوی آزادی است، یعنی به محض این که فضا باز می‌شود و هشیاری همراه با خرد زندگی و تشخیص‌دهنده همانیدگی‌ها که من ناظر می‌شوم و به ذهنم نگاه می‌کنم، می‌فهمم همانیدگی‌ها کجا هست و دردهای من چیست، این‌ها را شناسایی می‌کنم، این‌ها می‌افتند و من می‌گویم که ضرورتی ندارد من این‌ها را نگه دارم برای این که این‌ها جلوی آینگی را گرفته، این‌ها همان زنگ آینه است و منظور آفرینش من این است که آینه‌ای دست خداوند باشم.

«جان من از بحر عشق، آب چو آتش بخورد» این قدح به محدودیت ذهن اشاره می‌کند، قدح چیز کوچکی است. «در قدح جان من» که فعلاً قدح است، آب یعنی آن نیروی ایزدی که از آن‌ور با فضاگشایی من می‌آید، آذری می‌کند، یعنی کار آتش را می‌کند، می‌سوزاند. توجه می‌کنید؟

اما بیت بعدی می‌گوید که این جان دل من، جان دل فعلی من یعنی من ذهنی من خار می‌شود. خار نه به عنوان دلیل، خار، خاری که به دست و پا فرو می‌رود. یعنی درد می‌دهد به من.



خار شد این جان و دل، در حسد آینه کو چو گلستان شده‌ست، از نظر عبهری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

عبهر: نرگس، مجازاً چشم زیبا

«خار شد این جان و دل، در حسد آینه» این مطلب مهمی است که شما الآن متوجه می‌شوید. مولانا می‌گوید که اگر قرار باشد که زندگی از شما با خواست شما البته، با انتخاب شما از شما آینه بسازد، این من‌ذهنی به آینه حسادت خواهد کرد. برای این‌که من‌ذهنی فکر می‌کند که پندار کمال دارد و تمام فکرهايش عالی است و اعمالش عالی است، پس بنابراین هیچ اشکالی ندارد.

به محض این‌که من‌ذهنی متوجه بشود که در اثر فضای گشوده‌شده و آینه شدن ما، خرد زندگی در ما منعکس می‌شود، یعنی می‌ریزد به فکر و عملمان، شما هم تجربه کرده‌اید، یک دفعه می‌بینید درون ما شادتر می‌شود و من به صنّ دست می‌زنم، به طرب دست می‌زنم و بیرون من هم درست می‌شود، زندگی من دارد درست می‌شود، این من‌ذهنی حسادت می‌کند.

می‌گوید! من فکر کردم من می‌توانم درست کنم، حرف‌های من درست است! تمام چیزهایی که آینه نشان می‌دهد که همراه با خرد زندگی است، دارد نشان می‌دهد که همه‌چیز من باطل است. من نمی‌توانم تحمل کنم همچو چیزی را، زیر بار نمی‌رود.

پس خار شد این جان و دل محدود من، جان من‌ذهنی من در حسد آینه. این اتفاق در شما خواهد افتاد اگر شما الآن با همین غزل تصمیم بگیرید که آقا من آینه خداوند هستم، الآن زنگ زده این را باید به کمک خداوند پاک کنم، من‌ذهنی شروع می‌کند به اذیت کردن.

«خار شد این جان و دل، در حسد آینه»، «کو چو گلستان شده‌ست» الآن زندگی من دارد گلستان می‌شود، این من‌ذهنی هم نمی‌تواند تحمل کند، از نظر گلی، عبهر به معنی گل هست در این جا. و این گل یا حالا تمثیل هم به معنی چشم هم هست، یعنی این، با این نگاه، از نظر این چشمی که الآن پیدا شده، چشم عدم من همه‌چیز دارد گلستان می‌شود. حتی خود ذهن هم تعجب می‌کند که چطور قبلاً همه زندگی تبدیل به مسئله می‌شد، مانع می‌شد، دشمن می‌شد، درد می‌شد، الآن درد ایجاد نمی‌شود، «کو چو گلستان شده‌ست، از نظر عبهری».



این من‌ذهنی دوست دارد چه؟ خار درست کند. ریشه‌اش به درد وصل است، تماماً همیشه درد ایجاد می‌کند. اگر ببیند که زندگی گلستان دارد می‌شود، شما شادی بی‌سبب دارید و شادی باسبب را به شما تحمیل کرده. من‌ذهنی به شما می‌گوید که اگر پولت زیاد شد خوشحال بشو، کم شد باید غمگین بشوی. دویی است، ولی اگر یک‌دفعه ببیند که دائماً شما شاد هستید، به طرب زندگی دست پیدا کردید، تحمل نمی‌کند.

می‌بیند همیشه شاد هستی تو؟! یعنی چه اصلاً؟ غیرت نداری؟! بیشتر باید غمگین باشی، باید عزا بگیری، باید توی سرت بزنی! خار است. توجه می‌کنید؟

«کو چو گلستان شده‌ست، از نظرِ عبّری» از نظر این چشمِ جدید، چشمِ جدید هم چشمِ عدمِ خودم است. بعداً در غزل می‌گوید تو اصل خودت به‌صورتِ ماهی به شما نشان داده می‌شود.

یکی از نکات مهم این غزل، یکی‌اش، این است که می‌گوید تو پس از یک مدتی که فضاگشایی کردی، از چشم من‌ذهنی خودت و از چشم من‌های ذهنی دیگر پنهان می‌شوی، این‌ها شما را پیدا نمی‌کنند درد بدهند به شما، اِخلال کنند در کار شما. توجه می‌کنید؟ همین دوتا بیت بعدی می‌گوید.

پس در فرآیند آینه شدن یعنی از من‌ذهنی رفتن و فضا را باز کردن، دوباره به زندگی تبدیل شدن، این من‌ذهنی درد ایجاد خواهد کرد. و شما برای این‌که درد نتواند ایجاد کند، باید فضا را باز کنید، باز کنید، باز کنید، یک موقعی می‌شود شما دیگر براساسِ فضاگشایی حس وجود می‌کنید، آن موقع دیگر از چشم من‌ذهنی خودتان و من‌های ذهنی دیگر پنهان می‌شوید، این‌ها نمی‌توانند شما را ببینند، نه من‌ذهنی شما و نه من‌های ذهنی دیگر. بنابراین از شرّ آن‌ها در امان می‌شوید و این مرحله کاملاً لازم است. اگر کسی پنهان نشود از من‌ذهنی خودش و من‌های ذهنی دیگران مثل «پری» که ابیات دیگر می‌گوید. می‌گوید:

گم شده‌ام من ز خویش، گر تو بیابی مرا
زود سلامش رسان، گو که خوشی، خوش‌تری

گر تو بیابی مرا، از من، من را بگو
که من آواره‌ای گشته نهان چون پری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

که من اختیارم را دادم دست زندگی، آواره شدم و مثل «پری» نهان شدم، یعنی من‌های ذهنی نمی‌توانند پیدا کنند، فقط آن‌هایی که از جنس زندگی هستند من را می‌توانند پیدا کنند. درست است؟

پس این «نظرِ عبهری»، از نظر گلی این گل حضور من است، خود من هستم که با فضاگشایی، آلت من است که خودش را به من نشان داد، من آن شدم. نشان داد یعنی آن شدم. و یک دفعه می بینیم که از دید این عبهر یا گل یا چشم هیچ فرق نمی کند، یا آن دید، زندگی من دارد گلستان می شود و این موضوع را هم من ذهنی نمی تواند تحمل کند.

پس من باید پنهان بشوم از من ذهنی خودم که هی مرتب خارش را، اوایل که پنهان نیستم، صدماتش را می زند، ولی بعد اگر من تحمل کنم صبر داشته باشم، پس از یک مدتی از چشمش پنهان می شوم، دیگر من های ذهنی نمی توانند من را ببینند و اگر انسان های دیگر بخواهند من را ببینند، باید از جنس من بشوند که غزل دارد می گوید.



شکل ۲ (دایره عدم)



شکل ۱ (دایره همانندگیها)



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

اجازه بدهید این مطلب را با این شکل ها هم ما توضیح به شما بدهیم. همین طور که می بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] قبل از ورود به این جهان ما از جنس هشیاری هستیم، از جنس «آلت» هستیم، آلت وقتی می گوئیم یعنی از جنس خدا هستیم جنس زندگی هستیم، وارد این جهان می شویم و می دانید که استعداد فکر کردن در ما هست، فوراً خودش را به ما نشان می دهد و ما شروع می کنیم به فکر کردن [شکل ۱ (دایره همانندگیها)] و چیزهای مهمی را که پدر و مادر ما، جامعه به ما می گوید که این ها مهم هستند، مثل پول، مثل اعضای خانواده، مثل باورها یا نقش ها و چیزهایی که داخل دایره هستند که این ها را می توانیم با نقطه چین نشان بدهیم، این ها چیزهایی هستند که به ما می گویند این ها مهم هستند، مهم عبارت از این است که در بقای ما اهمیت دارند، با این ها همانیده می شویم.

همانیدن یعنی حس هویت به شکل فکری این‌ها تزریق کردن و حس وجود دادن به آن‌ها و بلافاصله آن‌ها می‌شوند مرکز جدید ما. قبلاً مرکز ما عدم بود، خالی بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌بینید؟ یعنی قبل از ورود به این جهان اصلاً ما آینه بودیم، آینه خداوند بودیم ولی وقتی وارد این جهان می‌شویم با این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که نماینده چیزهای مهم هستند، به این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، این‌ها می‌شوند مرکز جدید ما و این دفعه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را که قبلاً از زندگی می‌گرفتیم، الآن از تک‌تک این‌ها می‌گیریم.

این‌ها همه چیزهای این‌جهانی هستند. چیزهای این‌جهانی همه آفل هستند، گذرا هستند، یعنی می‌میرند، از بین می‌روند. و همین‌طور که می‌بینید با این‌ها که همانیده شدیم و این‌ها شروع می‌کنند از بین رفتن، ما می‌ترسیم، برای همین می‌گوییم که با هر چیزی همانیده بشویم، ایجاد درد خواهد کرد، درد خواهد کرد و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و این‌ها که از این‌ها می‌گیریم، به اصطلاح گذرا است، پایدار نیست و ما باید حس امنیت را دوباره از مرکز عدم بگیریم و همه تا این‌جا می‌رسند.

از گذشتن از روی این نقطه‌چین‌ها می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، یعنی به سرعت ذهن از روی این‌ها می‌گذرد، یعنی این‌ها مرتب مرکز ما می‌شوند، درست مثل این‌که یک شخصی یک عینک را درمی‌آورد، یک عینک دیگر می‌زند. یعنی مرتب به این چیزها که مهم هستند ما فکر می‌کنیم، از گذشتن از فکر این‌ها یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که این تصویر ذهنی پویا است، اصطلاحاً می‌گوییم دینامیک است، یعنی هی تغییر می‌کند، کوچک و بزرگ می‌شود. با زیاد و کم شدن این نقطه‌چین‌ها که می‌تواند مثلاً پول ما باشد، مقام ما باشد، دانش ما باشد، توجه مردم باشد، تأیید مردم باشد، ما کوچک و بزرگ می‌شویم، مثلاً ما را تأیید می‌کنند بزرگ می‌شویم، تحقیر می‌کنند کوچک می‌شویم.

به هر حال عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتی که از این‌ها می‌گیریم، می‌دانیم مصنوعی است، پوشالی است، و مال ذهن است. درواقع یک من ذهنی است که می‌خواهد حس امنیت بکند، می‌خواهد خردورزی بکند که می‌دانید عقل این‌ها عقل نیست، یعنی فکر کردن برحسب این‌ها نمی‌تواند عقل باشد.

ما باید یک جوری دوباره برگردیم مرکزمان را خداوند بکنیم که قبلاً بود. برای این کار همین تکنیک فضاگشایی هست، همین‌طور که می‌بینید [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضاگشایی یعنی این‌که شما اگر این تعقل را بکنید که به من گفتند این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این‌ها مهم هستند، این‌ها را ذهن نشان می‌دهد هر لحظه این‌ها می‌آید بالا، این‌ها بازی هستند، این‌ها را زندگی بالا می‌آورد که من الآن تعقل کنم، تأمل کنم که این‌ها مهم نیستند، این‌ها بازی هستند و اطراف این‌ها فضا باز کنم یا وضعیت را بپذیرم.



دیدن برحسب این‌ها یک وضعیتی را پیش می‌آورد که من این را باید بپذیرم، این جدی نیست. همین کار سبب می‌شود که این چیزی که ما آلتست هستیم، اصل وجود ما که با آن آمدم که قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] با ما بود آن مرکز عدم، حالا آن باز بشود، باز بشود.

گاهی اوقات این کار را می‌گوییم تسلیم [شکل ۲ (دایره عدم)]. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را دوباره خداوند می‌کند، عدم می‌کند، باز می‌کند، خالی می‌کند. می‌بینید که هرچه خالی‌تر می‌شود مرکز ما و این خلأ وسعت پیدا می‌کند، یعنی فضا وسیع‌تر می‌شود، ما آینه‌تر می‌شویم. ابتدا من ذهنی می‌تواند درد بدهد به ما. ما می‌گوییم این‌ها دردهای هشیارانه است، ما می‌کشیم. پس:

ای تو ز خوبیِ خویش آینه را مشتری سوخته باد آینه، تا تو در او ننگری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

می‌بینید که اگر آینه‌مان این باشد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که پر از نقطه‌چین است مرکز، این باید بسوزد. درست است؟ پس «جان من از بحر عشق، آب چو آتش بخورد»، شما فضا را باز می‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)] یا اتفاق این لحظه را می‌پذیرید بدون قید و شرط، دوباره مرکزتان عدم می‌شود. وقتی مرکزتان عدم بشود، آب از آن‌ور می‌آید، ولی این آب واقعی نیست، نیروی زندگی است می‌آید، شبیه آتش است و این نقطه‌چین‌ها را [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] خواهد سوزاند و سوزاندن هم شناسایی آن‌ها است.

به محض این‌که یک کمی این فضا باز بشود [شکل ۲ (دایره عدم)] مرکزتان عدم بشود، شما ناظر خودتان می‌شوید، یعنی ناظر ذهنتان می‌شوید، یک بُعدی از شما خودش را به شما نشان می‌دهد که شما ناظر فکرهایتان می‌شوید. در ابتدا متوجه می‌شوید که شما چقدر فکرای منفی می‌کنید و دردزا می‌کنید که متوجه نبودید و چه کارهای صدمه‌زننده می‌کنید براساس آن فکرها که متوجه نبودید.

الآن چون یواش‌یواش آینه می‌شوید و خرد زندگی منعکس می‌شود، تشخیص می‌دهید که این فکریایی که می‌کنید، این فکرها مال من ذهنی است و غلط هستند، فکرها غلط هستند، صدمه‌زننده هستند. می‌فهمید که این من ذهنی کلاً خراب است، بسیار خراب‌کننده است، می‌فهمید که وقتی شما برحسب این نقطه‌چین‌ها فکر می‌کنید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، درواقع خدا را دارید امتحان می‌کنید و ما آمدم که این فضا باز بشود، باز بشود [شکل ۲ (دایره عدم)]، زندگی حرف بزند، ما برحسب همانیدگی‌ها و نقطه‌چین‌ها حرف نزنیم.



پس شما خاموش باشید، اَنْصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتوا: خاموش باشید.

به همین معنی است دیگر. یعنی شما برحسب این نقطه‌چین‌ها حرف نزنید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، فضا را باز کنید [شکل ۲ (دایره عدم)] من را بیاورید من مرکزتان بشوم، من حرف بزنم. پس آب مانند آتش می‌آید، این آب آتش یعنی هشیاری شناسنده. درست است؟ و در این قَدَحِ کوچک فعلاً که من دارم شراب می‌خورم، آب رُل (نقش: role) آتش را بازی می‌کند. در همین اثنا که این فضا باز می‌شود، این من‌ذهنی شما [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که فعلاً جان و دل شما هست، جان و دل مادی شما هست، به این آینه [شکل ۲ (دایره عدم)] که فضای باز شده است، حسادت می‌کند.

خار شد این جان و دل، در حسد آینه کو چو گلستان شده‌ست، از نظرِ عَیْهَرِی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

عَیْهَر: نرگس، مجازاً چشم زیبا

الآن «نظرِ عَیْهَر» را به‌صورت مرکز دایره که خالی است می‌بینید [شکل ۲ (دایره عدم)] که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت از آن‌جا می‌آید. این بینش خدا است، بینش نظر است، و دارید یواش‌یواش آینه می‌شوید، ولی این چشم عدم خودتان است. پس «عَیْهَر» همین خودتان و خداوند هستید، شما هم از جنس خداوند هستید برای این‌که آَست یعنی شما امتداد خدا هستید یا از جنس خدا هستید. درست است؟

بالاخره این قدر شما این مرکز عدم را نگه می‌دارید و فضاگشایی می‌کنید در اطراف چیزهایی که می‌آید. یادتان باشد، گفتیم مرکز ما [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در درس‌ها، مخصوصاً در درس ۱۰۲۷ برنامه گذشته گفتیم که این مرکز ما مثل دیگ است، هی مرتب می‌جوشد این نقطه‌چین‌ها می‌آید، اگر شما ناظر باشید می‌بینید، وقتی این نقطه‌چین‌ها که دردها هستند و همانیدگی‌ها هستند می‌بینید، شناسایی می‌کنید و ضرورتی نمی‌بینید که این را نگه دارید، برای این‌که الآن می‌بینید که این جلوی آینه بودن شما را گرفته و زندگی تصمیم دارد این را بسوزاند. زندگی تصمیم گرفته از شما آینه بسازد، تصمیم دارد این را بسوزاند و الآن شما همکاری می‌کنید بسوزاند با شناسایی این‌ها. هی مرتب دیگ جوش می‌خورد می‌آید بالا. پس بنابراین اگر شما یک‌دفعه می‌بینید دردی آمد،



ناراحت نشوید. این فرض من‌ذهنی غلط است که از وقتی که من مولانا گوش می‌کنم، همه‌اش باید در آرامش باشم، حالم باید خوب باشد، اصلاً همیشه باید پا شوم برقصم، حالت رقص باید به من دست بدهد! همچو چیزی نیست.

این دردهایی که آن‌جا ذخیره شده، یکی یکی می‌آید بالا دفع می‌شود، دفع می‌شود، دفع می‌شود تا تمام می‌شود، بالاخره هیچ چیزی نمی‌ماند. وقتی هیچ چیزی نمی‌ماند، دوباره ببینید الآن [شکل ۲ (دایره عدم)] مرتب شما با فضاگشایی این‌ها می‌رود به حاشیه، حاشیه می‌رود یعنی شما می‌بینید این‌ها را، دیگر مرکز نیست، برحسب آن‌ها نمی‌بینید. توجه می‌کنید؟ این‌ها در حاشیه نمی‌مانند، بالاخره شما این‌ها را می‌شناسید یکی یکی.

همین‌طور در درس ۱۰۲۷ گفتیم مرکز شما مثل پرگاه است، در دست شما نیست، زندگی این را باید این‌ور می‌کند آن‌ور می‌کند، شما نمی‌توانید حالتان را ثابت نگه دارید. خواهید دید که این مرکز شما به وسیله خود زندگی عوض می‌شود، برای این‌که شما بدانید که باید آینه بشوید و یک موقعی حالتان خوب است، یک موقعی بد است، ولی شما می‌دانید که این لحظه باید تسلیم باشید، فضا را باز کنید، حالتان خوب است یا بد است مهم نیست. آن حالی که خوب است یا بد است، حال من‌ذهنی است، بعضی موقع‌ها خوب می‌شود، بعضی موقع‌ها بد می‌شود.

و همین‌طور گفتیم که منظور شما از آمدن به این جهان این نیست که حال من‌ذهنی خودتان را خوب نگه دارید، برای این‌که حال این من‌ذهنی را نمی‌شود خوب نگه داشت. مرکز ما مثل پرگاه در دست خداوند است. درست است؟ این‌ها را خواندیم. اگر به برنامه ۱۰۲۷ شما گوش نکردید، کاملاً ضرورت دارد که شما بروید گوش بدهید، همه را. چیزهایی آن‌جا گفته شده که به شما خیلی کمک خواهد کرد.

ما این‌قدر این کار را ادامه می‌دهیم که شبیه آن حالت می‌شویم که قبل از ورود به این جهان بودیم. هیچ چیز نمی‌ماند در مرکز ما، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این آینه خداوند است. می‌بینید؟ مشتری این آینه است.

اگر شما تعدادی از این نقطه چین‌ها را [شکل ۲ (دایره عدم)] نگه دارید، آینه نمی‌شوید. اگر شما دردها را نگه دارید، آینه نمی‌شوید. اگر شما فضا را باز نکنید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و برحسب من‌ذهنی فکر کنید، یعنی این حرف‌ها را بشنوید با من‌ذهنی این حرف‌ها را تفسیر کنید، عقل من‌ذهنی را بگیرید بروید، هیچ موقع از این حالت جدا نمی‌شوید، یعنی من‌ذهنی همیشه خواهد بود، هیچ موقع آینه نمی‌شوید. ممکن است تا آخر عمرتان دردها و

همانیدگی‌ها را نگه دارید، پس این اطلاعات را به صورت یک دانش در ذهنتان انباشته کنید که به درد شما نمی‌خورد.

نه محقق بود، نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند (سعدی، گلستان، باب هشتم، در آداب صحبت)

از سعدی است. اگر به یک الاغ یک سری کتاب‌ها را بار کنند، آن نه می‌تواند دانشمند بشود، نه حدیث‌انداز می‌تواند بشود. توجه می‌کنید؟ پس بنابراین باید فضا باز کنیم. ما آمدیم تبدیل بشویم.

اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

یعنی چه این؟ یعنی قبل از ورود به این جهان، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] توجه کنید، او بودیم، مرکز ما عدم بود، وارد این جهان شدیم، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] همانیده شدیم، این نقطه چین‌ها هرچه می‌خواهد باشد، فضا باز شد، [شکل ۲ (دایره عدم)] شناسایی شد، درست است؟ مرکز خالی شد. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]

پس این وسط که ما بودیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] به عنوان من‌ذهنی «هیچ هیچی که نیاید در بیان» ای خدا اول تو بودی، آخر هم تو شدی، برای این‌که من کاملاً با تو یکی شدم دیگر، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این عشق است. یکی شدن مجدد هشیارانه با خداوند یا زندگی اسمش چیست؟ اسمش عشق است. پس بنابراین هیچ نقطه چینی چه بخواهد درد باشد چه همانیدگی، شما نمی‌توانید نگه دارید. جلوی آینه بودن شما را خواهد گرفت.

پس هیچ چیز مانع آینه شدن شما نیست، از جمله حس کوچک بینی خودمان که عرض کردم، بیشتر مردم باید از جهان در من‌ذهنی، این نگاه‌های من‌ذهنی خیلی غلط است، می‌دانید که، و معکوس بین است، معکوس بین است. مثلاً من‌ذهنی فکر می‌کند که باید چیزها را از این جهان بگیرد به خودش اضافه کند تا با ارزش بشود. اگر فلان قدر پول نداشته باشد با ارزش نیست، این معنی‌اش این است که پیش خداوند هم با ارزش نیست، خودش را تحقیر می‌کند. این درست نیست، در نتیجه معکوس بین است. چشم من‌ذهنی معکوس بین است، هیچ چیزی را درست نمی‌بیند.



شما باید این بیت‌ها را بخوانید، مثلاً الآن می‌دانید شما هر کسی هستید، هر چقدر هم درد دارید و همانندگی دارید، وضع خراب دارید، مریض هستید، خداوند می‌خواهد از شما آینه درست کند و می‌تواند درست کند. «با کریمان کارها دشوار نیست». فقط این بداندیشی، معکوس بینی ما است که ما را عقب انداخته. شما معکوس بینی، برعکس بینی، کژبینی خودتان را می‌توانید با ابیات مولانا درست کنید. بگویید من تا حالا این‌طوری فکر می‌کردم، مولانا این را دارد می‌گوید. از من هم می‌شود آینه درست کرد، بله. گرچه من ذهنی من می‌گوید با این وضع خراب مگر می‌شود از تو یک آدم درست‌حسابی ساخت؟ بله، می‌شود ساخت. عرض کردم «با کریمان کارها دشوار نیست».

اجازه بدهید ابیات دیگری از جاهای دیگر بخوانم. یک مقدار بینشان بهتر بشود. ما در من ذهنی خودمان را جدا از زندگی می‌بینیم. یکی از معکوس بینی‌های من ذهنی همین است، و ناله و شکایت می‌کنیم، به عقیده خودمان به خدا نامه می‌نویسیم و فکر می‌کنیم نامه را نمی‌برند بدهند به خداوند یا شاه، همه نامه می‌نویسند.

و همین‌طور که در این سه بیت می‌گوید فکر می‌کند آشپز پنهان کرده، این نامه‌رسان، پست‌چی بد بوده، تقلب کرده انداخته دور، اصلاً نامه را نبرده بدهد، برده این آشپز گذاشته روی میز، انداخته سطل خاک‌روبه نبرده به شاه بدهد، ولی کژروی خودش را نمی‌بیند. کژروی یعنی دیدن برحسب همانندگی‌ها. «رُقعه» یعنی نامه.

رُقعه دیگر نویسم ز آزمون دیگری جویم رسول دُوفُنون (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۴)

رُقعه: نامه، نوشته، تکه کاغذی که روی آن بنویسند.
دُوفُنون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها

بر امیر و مَطَبَخی و نامه‌بر عیب بنهاده ز جهل، آن بی‌خبر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۵)

هیچ گردِ خود نمی‌گردد که من کژروی کردم، چو اندر دین، شَمَن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۶)

شَمَن: بت پرست



«شمن»، شمن یعنی بت پرست. ذوفنون: صاحب فن‌ها که خداوند است. رقعہ: نامه، نوشته. درست است؟ این ناله و شکایت ما در من‌ذهنی، می‌گوییم این نامه ما است، خدا رحم کند، وضع ما را درست کند. نه، باید فضا را باز کنید. و هر نامه‌ای که شما می‌نویسید خداوند می‌شنود، بنابراین نیایی بگویی که یک نامه دیگر بنویسم، دوباره امتحان کنم، یک نامه‌بر دیگر پیدا کنم. بله؟

و بر امیر و آشپز و نامه‌بر عیب می‌گذاریم ما از جهل خودمان، از جهل من‌ذهنی خودمان، از بی‌خبری خودمان. اصلاً به خودمان نگاه نمی‌کنیم، گرد خودمان نمی‌گردیم که من از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم، از طریق دردها می‌بینم، مرکزم پُر است و مانند شمن، بت پرست، در دین کافری می‌کنم، کژروی می‌کنم. دین، فضای گشوده‌شده و یکی شدن ما با زندگی است و جدا ماندن من به‌عنوان من‌ذهنی کژروی است. درست است؟ یعنی کژروی کردم مانند شمن در دین. این‌طوری باید بخوانید. پس باید به خودمان برگردیم، به دیگران اتهام نزنیم. اگر حواسمان به خودمان باشد، باید فضا را باز کنیم به‌صورت ناظر خودمان را ببینیم.

او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق، اعتراض (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

توجه کنید در این لحظه ما به‌عنوان من‌ذهنی می‌آییم بالا سبب‌سازی می‌کنیم. این لحظه عرض کردم باید فضا را باز کنیم زندگی حرف بزند، «ما کمان و تیراندازش خداست»، همین‌که فضا باز بشود زندگی از طریق ما فکر می‌کند، خردش به فکر ما می‌ریزد. اگر به‌جای او فضولی کنیم، حرف بزیم به علت مقاومت و انقباض، در این‌صورت اعتراض به مختار مطلق می‌کنیم که خداوند است. می‌خواهد آینه بسازد از شما. شما می‌خواهید فضا را باز کنید، لب را ببندید، ذهن را خاموش کنید یا نه؟ ولی اگر مقاومت می‌کنید، انقباض، شما به خداوند که مختار مطلق است اعتراض دارید می‌کنید. نکنید این کار را. بیت مهمی است، بخوانید، حفظ کنید، ببینید می‌توانید عمل کنید. و این دو بیت هم کمک می‌کند.

قبض دیدی چاره آن قبض کن زان‌که سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
بُن: ریشه



بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

اصحاب: یاران

پس اگر مقاومت کردی، ذهنتان چیزی نشان می‌دهد مقاومت کردی، جمع شدی، منقبض شدی، شدی من‌ذهنی دردناک، چاره‌اش را باید بکنی. چاره‌اش فضاگشایی است. چاره‌اش دیدن ذهن به صورت شوخی است، بازی است. چاره‌اش تسلیم است.

اما اگر بسط دیدی، دیدی فضا را گشودی، دوباره باز کن، دوباره باز کن، آب بده یعنی بیشتر باز کن، بگذار آب از آن‌ور می‌آید. «بسط دیدی» بسط خود را آب ده. وقتی این بسط شما، منبسط شدن شما که شما دارید بیشتر آینه می‌شوید دیگر، خرد زندگی بیشتر منعکس می‌شود، هرچه فضا بازتر می‌شود خرد زندگی بیشتر می‌آید، حماقت من‌ذهنی کمتر می‌شود، دیدن برحسب من‌ذهنی کمتر می‌شود. چون میوه بدهد این کار، میوه را به دوستان دیگر هم تعارف کن، اما محصول انقباضت را که درد است به کسی نده.

وقتی منقبض هستی، دیگران را از جنس خودت نکن، از ناله و شکایت صحبت نکن، از دردهات صحبت نکن. وقتی منبسط شدی، به زندگی وصل شدی، می‌بینی که طرب آمد، صنع آمد، فکرهای جدید خلق می‌کنی، آن‌ها را با مردم شریک بشو. به آن‌جا نرسیدی، اگر می‌بینی منقبض هستی، با مردم کاری نداشته باش، حواست به خودتان باشد.

اساس کار می‌دانید که این است که ما تمام تمرکزمان روی خودمان باشد. هیچ موقع از روی خودمان برداشته نشود روی یکی دیگر گذاشته بشود. و شما اگر هر لحظه فضاگشایی می‌کنید، پس حواستان روی خودتان است. اگر منقبض می‌شوید، صد درصد حواستان روی دیگران است. انبساط، فضاگشایی، حواستان روی خودتان است، معیارش این است. انقباض که بیشتر موقع‌ها ما منقبض می‌شویم، یعنی حواسمان رفته به دیگران. شما می‌گویید من مسئول عوض کردن دیگران نیستم، مسئول عوض کردن خودم و کیفیت هشیاری خودم الآن خودم هستم، دیگران نیستند. تمام شد رفت.

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)



بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

یعنی حکم حق، خداوند در این لحظه به شما این است که باید منبسط بشوی، نمی‌توانی منقبض بشوی. منقبض بشوی مثل شعر قبل، فُضول می‌شوی، به‌جای خداوند حرف می‌زنی. سخت است؟ بله، برای همین می‌گویند پایت لغزید منقبض شدی، دوباره برگرد منبسط بشو. این بیت را می‌دانید «حکم حق گسترده بهر ما بساط» یعنی حکم حق می‌گوید من کمک می‌کنم الان منبسط بشوی. منبسط بشوی، شرح دل:

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تبصرون: نمی‌بینید.

شما نگاه کن به انبساط درونت در درون تا خداوند به تو طعنه نزند. و این چیزی که ما هستیم که چیز نیست، از جنس خداوند است، خاصیتش این است که منبسط می‌شود. چقدر منبسط می‌شود؟ بی‌نهایت. آن قدر منبسط می‌شود که بی‌نهایت می‌شویم. حالا می‌رود به‌سوی خداوند، به او هیچ موقع نمی‌رسد، ولی تا آنجا که مقدور است منبسط می‌شود. درست است؟

این دریغها خیال دیدن است وز وجود نقد خود بپریدن است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۱۱)

مواظب باشیم افسوس نخوریم. دو جور افسوس هست، یکی مال من‌ذهنی است. اگر من‌ذهنی شما افسوس می‌خورد، لابد به گذشته است، درواقع در خیال من‌ذهنی هستیم، داریم زندگی را با من‌ذهنی می‌بینیم، با عینک ذهن می‌بینیم و این کار ما را از وجود نقد خودمان در این لحظه می‌برد، ما را از این لحظه درمی‌آورد، می‌اندازد به فضای مجازی.

می‌دانید که من‌ذهنی با زمان مجازی کار می‌کند. من اصلی شما از جنس آلت است، در این لحظه است. این لحظه از جنس زمان نیست، از جنس ذهن نیست، این لحظه خود زندگی است. همین‌که منبسط می‌شوید می‌آیید به این لحظه، درنتیجه لحظه به لحظه آگاه از خودتان هستید، آگاه از فکرها و افکار هستید، صنع دارید، یعنی در این لحظه زنده هستید و زندگی می‌کنید، کاری با فضای مجازی ندارید. به محض این‌که بخواهید بروید به گذشته افسوس بخورید به عنوان من‌ذهنی بریده می‌شوید.



یک دریغ دیگر، افسوس دیگر که شاید برای زندگی به صورت آرزومندی درمی آید که من می خواهم به زندگی زنده بشوم. اگر این دریغ، چرا در گذشته نشدم و حیف شده، و اگر این اصیل باشد شما فضا را باز می کنید، یعنی حواستان از روی دیگران برداشته می شود روی خودتان گذاشته می شود و می گوید که لحظه به لحظه من کارم فضاگشایی است، کاری ندارم دیگران چکار می کنند، من حواسم روی خودم است، فضاگشایی می کنم. و اگر فضاگشایی می کنم حواسم روی من است، این معیارش است یادمان باشد. اگر فضابندی می کنید توی ذهن هستید یادتان رفت اصلاً فضاگشایی کنید.

و یک کمی راجع به این اختیار و توانایی انتخاب ما، قابلیت ما برای انتخاب در این لحظه که شما، مطلب بسیار ساده ای است، در این لحظه ما قابلیت و توانایی و استعداد انتخاب داریم که فضا را باز کنیم یا منقبض بشویم، مقاومت کنیم یا بی مقاومتی را در پیش بگیریم لحظه به لحظه.

اما هنر یعنی چیزهایی که در این جهان ما یاد می گیریم، براساس آن ها بلند می شویم و خودمان را نشان می دهیم، ارزش هایی که از جهان قرض می کنیم، مثلاً مال دنیا را می گیریم، یک ساعت گران قیمت، یک لباس گران قیمت، خانه بسیار بزرگ، این ها هیچ اشکالی ندارد، ولی اگر با این ها همانیده باشیم، برحسب این ها خودمان را نشان بدهیم، بلند بشویم، این قرض کردن ارزش از جهان است. شما اگر از جهان ارزش قرض کنید، درد هم قرض می کنید.

پس هنر آمد هلاکت خام را

کز پی دانه نبیند دام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اتقوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بپرداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

زینهار: برحذر باش، کلمه تنبیه



اختیار، توجه کنید اسانس مطلب این است، که شما اگر براساس من‌ذهنی انتخاب کنید، این انتخاب نیست، این توانایی انتخاب نیست. من‌ذهنی عقل ندارد، معکوس بین است. شما اصرار نکنید که من توانایی انتخابم را براساس من‌ذهنی به‌کار می‌برم. اگر من‌ذهنی دارید یک راه وجود دارد، به بزرگان روی بیاورید، این طرز فکر را اصلاح کنید.

اولین قدم این است که ما طرز فکر کردن خودمان را با خواندن ابیات مولانا اصلاح کنیم. معکوس نبینیم، جوری نبینیم که عمل کنیم به خودمان لطمه بزنیم بگوییم انتخاب کردم. همه سینه سپر می‌کنند من قدرت انتخاب دارم، من انسان هستم. بله، قدرت انتخاب را موقعی دارید که فضا را باز کنید مرکزتان عدم باشد، آن قدرت انتخاب است. به‌وسیله من‌ذهنی انتخاب کردن، دارد همین را می‌گوید، انتخاب نیست.

پس هنر یعنی یاد گرفتن یک چیزی، همانیدن با آن، براساس آن «من» درست کردن، برحسب آن دیده شدن و بلند شدن سبب هلاکت «خام» خواهد شد. خام انسانی است که این کار را می‌کند، که به‌خاطر آن دانه، دانه آن هم‌هویت‌شدگی‌ها هستند که مردم می‌گویند مهم هستند، مثلاً پول دانه است، زیبایی بدن دانه است، این‌ها چیزهایی است که ما همانیده می‌شویم، یا فرض کن که اعضای خانواده که می‌توانیم با آن‌ها همانیده بشویم دانه است، باورها دانه است، دردها دانه هستند، خیلی‌ها با دردهایشان همانیده هستند.

که از پی دانه دام را نمی‌بیند. دانه چیزی است که دانه‌های شهوتی هستند، این‌ها از بیرون می‌توانند بیایند مرکز ما بشوند. اما می‌گوید اختیار برای کسی نیکو است که فضا را باز کند. این فضای باز شده فضای «اتَّقُوا» یعنی پرهیز هم است، چون فضا را باز می‌کنید، چیزی از بیرون نمی‌تواند بیاید دیگر. «پرهیز» یعنی شما چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکزتان نیاورید، این پرهیز است. شما مالک خودتان هستید؟ که چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد به مرکزتان نیاید؟ در این صورت اختیار خیلی خوب است برایتان.

اما اگر قدرت حفظ خودتان و فضای تقوی باز نمی‌شود، مبادا، زینهار، به‌اصطلاح آلت یعنی اختیار، توانایی انتخاب را از خودتان دور کنید. بگویید من مدتی مولانا گوش می‌کنم با

من‌ذهنی‌ام انتخاب نمی‌کنم. «دور کن آلت» یعنی توانایی اختیار را بگذار کنار، «ببنداز اختیار». مهم است، درست است؟ و:



جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است برکنم پر را که در قصد سر است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۱)

در قصد سر است: آهنگ آسیب زدن به جان و روان را دارد.

نیست انگارد پر خود را صبور تا پرش در نفگند در شر و شور (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۲)

حالا اگر من ذهنی‌تان، این مربوط به مثلاً پر طاوس است که خیلی زیبا است، اگر یک چیزی دارید که براساس آن بلند می‌شوید، می‌گویید به‌به این چه چیز زیبایی است، جلوه‌گاه و اختیارم آن پر من ذهنی است، یک چیزی که من ذهنی به آن خیلی افتخار می‌کند. می‌گوید این پر را می‌کنم که این در قصد سر عدم من است، چون آن اگر بیاید مرکز، برحسب آن ببینم، این دیگر عدم از مرکز من می‌رود و خرد زندگی هم از من می‌رود.

پس بنابراین آدم صبور، در ضمن فضا را باز کردن، پرهیز کردن، صبر می‌خواهد، «نیست انگارد» یعنی نیست می‌داند پره‌های زیبایش را آدم صبور، تا این پر زیبای من ذهنی، آن چیزی که به آن افتخار می‌کنیم، ما را در مسائل و مانع‌های ذهنی که همین شروشور هستند، نیفکند و دردهای من ذهنی. دردهای من ذهنی، مانع‌سازی من ذهنی، مسئله‌سازی من ذهنی، دشمن‌سازی من ذهنی، این‌ها شروشورهای من ذهنی هستند.

پس اختیار را فهمیدیم. فضا باز بشود اختیار داریم، فضا بسته بشود این اختیار نیست. برای تصحیح فکرهایمان و شناسایی پرهایی که ممکن است در من ذهنی با آن‌ها می‌پریم، یعنی فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، جلو می‌رویم این‌ها را می‌کنیم. این‌ها قصد سر ما را دارند، سر ما یعنی خرد ما را. پس شما آدم صبوری هستید این پره‌های من ذهنی را نیست کنید، نیست بینگارید، اصلاً مثل این‌که نیستند تا این‌ها شما را در شروشور نیفکنند.

آنکه کف‌ها دید، باشد در شمار و آنکه دریا دید، شد بی‌اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۰)

شما فضا را باز کنید متوجه می‌شوید که اختیار را می‌خواهید بدهید دست خداوند، داریم بررسی می‌کنیم چه‌جوری آینه بسازیم. چیزی که ما را عقب می‌اندازد این است که آینه را با من ذهنی‌مان می‌خواهیم بسازیم، در حال



انقباض می‌خواهیم بسازیم. درد می‌آید، آمدن درد را طبیعی نمی‌دانیم، می‌گوییم نمی‌خواهم درد هشیارانه بکشم. ما معتاد به چیزها هستیم، معتاد به آدم‌ها هستیم، باید از این‌ها باز بشویم.

«کف» یعنی فکرهای من‌ذهنی و همانندگی‌های من‌ذهنی، دردهای من‌ذهنی. اگر کف‌ها را کسی ببیند، من‌ذهنی دارد شروع می‌کند به شمردن، خودش را می‌شمارد، دیگران را می‌شمارد، خودش را به حساب می‌آورد. ولی اگر دریا را ببیند، محو بشود در دریا، اختیارش را هم می‌دهد به دریا. پس فضا را باز می‌کنید اختیار را می‌دهید به زندگی، منبسط می‌شوید اختیار را می‌دهید به زندگی. منقبض می‌شوید، خودتان را می‌آید بالا به حساب می‌آورید، و دیگران را هم من‌های ذهنی دارند به حساب می‌آورید، شروع می‌کنید به ستیزه.

وقتی منبسط می‌شوید، در غزل هم هست، پنهان می‌شوید، دیگران را برحسب زندگی می‌بینید، زندگی می‌بینید، آن‌ها به زندگی ارتعاش می‌کنند، بیشترین اثر را می‌گذارید روی آن‌ها. همین‌که خودتان را می‌شمارید می‌گویید من یک نفر شمردم، انسان هستم برحسب کف‌ها، برحسب فکرهای من‌ذهنی، آن‌ها را هم من‌ذهنی می‌کنید، آن‌ها را هم «من» می‌بینید، و همیشه هم مقاومت دارید به من‌های دیگر، چون این دوتا جسم مثل، مولانا می‌گوید نورها با هم ممزوج می‌شوند، سفال‌ها با هم نمی‌توانند ترکیب بشوند.

وقتی ما نور می‌شویم می‌توانیم یکی بشویم، شما از جنس زندگی، من هم از جنس زندگی با فضاگشایی، یکی می‌شویم، این‌ها در غزل هم هست. وقتی منقبض می‌شویم، جدا می‌شویم، خودمان را جدا می‌بینیم، من یک نفر، تو یک نفر، آن یکی یک نفر، با همدیگر به مقاومت و ستیزه براساس تفاوت‌ها برمی‌خیزیم.

هم بر آن در باشدش باش و قرار

کفر دارد، کرد غیری اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹)

اگر شما فضا را باز کنید و واقعاً در خدا را بشناسید، در آن‌جا می‌مانید دیگر، فقط بیشتر منبسط می‌شوید، دیگر منقبض نمی‌شوید. و در غیر را که ذهن نشان می‌دهد را انتخاب نمی‌کنید، می‌گویید که این کفر است، یعنی به ذهن نمی‌روید دیگر. در چیزها نمی‌روید، در اشخاص نمی‌روید که تجسم کرده‌اید، نمی‌خواهید چیزی از آن‌ها.

«هم بر آن در باشدش»، در این‌جا در خداوند است، «باش و قرار»، یعنی آن‌جا هست و آن‌جا قرار دارد، ساکن می‌شود و رفتن به در غیر را که ذهن نشان می‌دهد کفر می‌داند. پس داریم راجع به دوباره «اختیار» صحبت می‌کنیم.



گفت یزدان: تو بده بایست او برگشا در اختیار، آن دست او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۸۶)

و خداوند به موسی گفته، یعنی این طوری عمل می‌کند، به هر چیزی که ما می‌خواهیم، دلمان می‌خواهد در این لحظه، می‌دهد و دست ما را در اختیار باز می‌کند و این انسان بودن است. شما باید بدانید که از اختیارتان درست باید استفاده کنید. درست استفاده کردن چه جوری است؟ اگر شما می‌بینید من ذهنی دارید، انتخاب‌هایتان برحسب من ذهنی است رو بیاورید به مولانا، بگویید که من غیر از فکر کردن چیز دیگری بلد نیستم، مرکز عدم نمی‌شود، اول کارم است. پس مولانا را بخوانید، شعرهایش را برای خودتان تکرار کنید، تأمل کنید، هر شعر را به صورت آینه ببینید، ببینید شما را چه جوری نشان می‌دهد. طرز فکرتان را، سبک زندگی‌تان را برحسب این شعرها عوض کنید تا کمتر به خودتان لطمه بزنید. یواش یواش بایست ما، آن چیزی که شایسته‌اش هستیم زیاده‌تر می‌شود.

و یادمان باشد چه من ذهنی داشته باشیم چه نداشته باشیم خداوند همیشه جوابش بله است. شما با من ذهنی هم اختیار کنید می‌گوید باشد، ولی درد می‌کشید. اگر شما بگویید که من من ذهنی دارم، انتخاب می‌کنم، آن وسط مسطها یک جوری خداوند درست کند، نمی‌کند. این غلط است، این فکر شیطانی است. درست است؟

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبْدُ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

آدم گفت ما به خودمان ستم کردیم مرکزمان را جسم کردیم و خداوند را به مرکزمان نیاوردیم، پس تقصیر ما بوده. شیطان برعکس گفت، گفت من هم مرکز را جسم می‌کنم هرچه تقصیر توست، تو می‌توانستی درست کنی. نیست این طور. این «قدرت انتخاب» به ما داده شده به عنوان انسان، باید انتخاب کنیم، منتها انتخاب وقتی من ذهنی داریم به ما آسیب می‌زند، برای همین این‌ها را توضیح می‌دهم شما بدانید که کی انتخابتان می‌تواند درست باشد.



شما باید صبور باشید، الآن هم خواندیم، «در» را بشناسید، فضا را باز کنید. نمی‌توانید، درِ مولانا را رها نکنید، بیت‌ها را بخوانید، با عقل من‌ذهنی‌تان فکر نکنید و عمل نکنید. «گفت یزدان: تو بده بایست او»، پس خداوند به آن چیزی که ما می‌خواهیم و شایسته‌اش هستیم، الآن می‌دهد، درِ اختیار را به ما باز می‌کند و به اختیار شما می‌گوید بله. حالا اختیار شما باید جوری باشد که اگر غلط فکر می‌کنید از مولانا استفاده کنید تا موقعی که این فضا را بتوانید باز کنید. وقتی فضا را باز کنید، دیگر گسترده می‌شوید، گسترده می‌شوید. درست است؟ و به ما هم گفته که شما در این لحظه حق ندارید به چیز دیگر نگاه کنید که ذهن نشان می‌دهد. درست است؟ شعرهایش را قبلاً خواندیم.

مُنْتَهای اختیار آن است خود که اختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۲)

مُفْتَقَد: گم کرده شده

مُنْتَهای اختیار این است که اختیار شما به‌عنوان من‌ذهنی گم بشود و این را شما باید گم کنید. منْتَهای اختیار انسان این است که اختیارتان تماماً مالِ زندگی بشود، یعنی فضا را باز کنید، به‌اندازهٔ صفر درصد من‌ذهنی در انتخاب شما تأثیر داشته باشد. حالا، شما می‌گویید نمی‌توانم، حالا احتیاط.

شما اگر نمی‌توانید، می‌بینید که من‌ذهنی‌تان انتخاب می‌کند، خاموش باشید، آرام باشید، به خودتان لطمه نزنید، مولانا را بخوانید، همین ابیات را تکرار کنید تا فضا باز بشود. توجه کنید تکرار این ابیات سبب می‌شود که شما زندگی را جدی نگیرید، چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد جدی نگیرید، بازی بدانید، بفهمید که این دید درست است که شما جدی گرفتید روی شما اثر گذاشته، واقعاً جدی نبوده، درست نبوده، معکوس‌بینی، عوضی‌بینی در کار ذهن وجود دارد، همین الآن گفت «کزروی»، کزروی کردم مانند شَمَن در دین من، تا حالا فکر می‌کردم این پستی‌چی‌ها می‌آمدند نامه من را می‌اندازند دور، به شاه نمی‌دهند، ولی همان موقعی که شما نامه می‌نویسی، ناله می‌کنی، این نامه است به خداوند می‌نویسی. در انتهای آن قصه می‌گوید که این کسی که نامه می‌نویسد احمق است برای این‌که به‌جای من یک چیز ذهنی را از من می‌خواهد، نامه نوشته چرا این را نمی‌دهی، چرا آن را نمی‌دهی. درست است؟

پس این احمق است، یعنی انسان من‌ذهنی احمق است، به‌جای من یعنی خداوند که مرکزش عدم بشود، من را بیاورد، خرد کل را بیاورد، به‌جای این‌که آینه من بشود رفته من‌ذهنی درست کرده و چیزهایی که من‌ذهنی به او



نشان می‌دهد، نیازهای من‌ذهنی‌اش را می‌خواهد برآورده کند، من نامه‌اش را خوانده‌ام بارها. نامه را می‌خواند می‌اندازد دور، ولی شما فضا را باز کنید نامه درست نوشته می‌شود.

شما می‌گویید من تو را می‌خواهم، اختیارم گم شد، من خودم اختیارم را گم کردم، اختیار من‌ذهنی را. پس اختیار و انتخاب برحسب من‌ذهنی را به‌تدریج باید کمتر کنید. اگر طول می‌کشد، طول می‌کشد دیگر، این راهش است، این چیزها درست است. هر چقدر بیشتر با من‌ذهنی انتخاب کنید بیشتر خروپ خواهید شد، یعنی شما دارید خدا را امتحان می‌کنید. در ضمن انتخاب شما در این لحظه به‌عنوان من‌ذهنی و نگذارید انتخاب شما گم بشود و زندگی انتخاب کند، این امتحان خدا است و شما را خروپ می‌کند. امروز هم اشاره‌ای به آن خواهیم کرد.

چون نه‌ی رنجور، سر را برمبند
اختیارت هست، بر سبالت مخند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۴)

سبالت: موی پشت لب، سبیل

جهد کن کز جام حق یابی نوی
بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۵)

نوی: تازگی و نشاط

آنگه آن می را بُود کُلّ اختیار
تو شوی معذور مطلق، مست‌وار
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۶)

ما که مریض نیستیم واقعاً، سرمان را چرا بستیم؟ سری که درد نمی‌کند دستمال نباید بست. ما به‌عنوان آلت، امتداد خدا، به‌عنوان آینه خالی که خرد خداوند در آن منعکس بشود می‌توانیم الآن. با انتخاب خودمان من‌ذهنی را نگه داشتیم، حیفمان می‌آید، شاید هم این چیزها را نخواندیم.

پس چون مریض نیستی سرت را نبند. اختیار داری در این لحظه فضا را باز کنی، من‌ذهنی را بالا نیاور، به سبیل خودت نخند! انتخاب‌ها براساس من‌ذهنی به سبیل خود خندیدن است، مسخره کردن خود است. تو با من‌ذهنی فکر می‌کنی، سبب‌سازی می‌کنی، نمی‌گذاری خداوند حرف بزند.



پس شما خاموش باشید، اَنْصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتوا: خاموش باشید.

من می‌خواهم به وسیله شما تیر بیندازم، «ما کمان و تیراندازش خداست»، شما نمی‌گذاری بعد به سبیل خودت می‌خندی، یعنی خودت را مسخره می‌کنی. پس الآن فضا را باز کن، از جام حق در این لحظه نو بشو. بعد آن موقع می‌بینی که براساس من ذهنی، برحسب من ذهنی دیگر اختیار نداری، بی‌خود و بی‌اختیار شدی، هرچه هم دارند به شما می‌گویند برحسب من ذهنی فکر کن و انتخاب کن نمی‌کنی، باید فضا باز بشود. می‌بینی منقبض هستی، خشمگین هستی، به شما بگویند انتخاب کن می‌گویید نه نمی‌کنم، من می‌دانم الآن انتخاب کنم باید جنگ کنم، باید ستیزه کنم، این من ذهنی است باید خروب بشوم. پس بی‌خود و بی‌اختیار آن موقع می‌شویم.

«بی‌خود و بی‌اختیار» یعنی اختیار من ذهنی رفت و آن موقع آن می‌ای که از آن‌ور می‌آید، آن هشیاری‌ای که از آن‌ور می‌آید کلّ اختیار را به دست می‌گیرد و تو معذور می‌شوی، معذور مطلق می‌شوی، مست می‌شوی. تمام اختیارت را بده، فقط تو شادی زندگی را تجربه می‌کنی.

«تو شوی معذور مطلق، مست‌وار»، مست‌وار یعنی مست جام آن شراب شدی. زندگی، خداوند با عقل کلش شما را اداره می‌کند، تمام ذرات وجودت به هشیاری، به شادی ارتعاش می‌کنی، مست می‌شوی تو.

«معذور مطلق» یعنی عذرت خواسته شده، هیچ دیگر چون من ذهنی نیست هیچ گناهی از تو سر نمی‌زند، همه را می‌دهی به زندگی. البته خبر رسیدن به این‌جا یعنی شما آینه کامل شدی، هیچ همانندگی در شما نیست. ما داریم می‌گوییم که به کدام ور می‌روید شما، این بیت‌ها نشان می‌دهد که شما چه‌جوری باید باشید و چه‌جوری الآن هستید. البته اگر وضعتان بد است ناامید هم گفتیم نمی‌شوید، «ناامیدی را خدا گردن زده‌ست». در این چند هفته ما راجع به این‌که ناامید نشویم خیلی خیلی بیت خواندیم.

هرچه کوبی، کُفته می‌باشد آن هر چه روبي، رُفته می‌باشد آن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۷)

کُفته: مخفّف کوفته به معنی کوبیده شده
روبی: برویی، جارو کنی.
رُفته: روبیده شده



بعضی نسخه‌ها ممکن است «هرچه گویی» باشد، «هرچه گویی، گفته می‌باشد آن». «هر چه روبی» یعنی جارو کنی، «رفته می‌باشد آن». رفتن هم یعنی جارو کردن.

کی کند آن مست جز عدل و صواب که ز جام حق کشیده‌ست او شراب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۸)

حالا «هرچه کوبی» اگر کوبی بخوانی، گفته یعنی کوبیده آن می‌آوری باشد آن. یا «هرچه گویی»، گفته همان می‌یعنی خداوند باشد آن. هرچه جارو کنی، یعنی همانندگی‌ها را جارو کنی، رفته یعنی جارو کردن زندگی باشد آن. و شما اگر انتخاب من‌ذهنی نداشته باشید، فضا را باز کرده باشید، مست باشید به شراب زندگی، شما غیر از عدل و کار درست کار دیگری نمی‌کنید.

کی کند آن مست جز عدل و صواب که ز جام حق کشیده‌ست او شراب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۸)

کسی که فضا را باز می‌کند، از جام حق شراب می‌خورد و از همانندگی‌ها شراب نمی‌خورد، این شخص همیشه دادگر است چون زندگی از طریق او فکر و عمل می‌کند. داریم می‌گوییم وقتی آینه بشویم چه‌جوری می‌شویم. آینه شما را نشان می‌دهد، ما هم آینه بشویم تمام صفات زندگی در ما منعکس می‌شود.

جادوآن فرعون را گفتند: بیست مست را پروای دست و پای نیست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۹)

بیست: مخفف بیست، توقف کن.

دست و پای ما، می‌آن واحد است دست ظاهر، سایه است و کاسد است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۱۰)

کاسد: بی‌رونق، بی‌آب و تاب

می‌دانید که جادوگران که فرعون استخدام کرده بود جلوی موسی دربیایند، بالاخره ایمان آوردند به موسی و شما هم تا حالا جادوگر بودید برحسب من‌ذهنی، الآن فهمیدید من‌ذهنی واقعاً کار نمی‌کند، انتخاب برحسب من‌ذهنی باطل است.



همان‌طور که آن جادوگران به فرعون گفتند بایست، «ببست» یعنی بایست، ما پروای دست و پای من‌ذهنی را ببری را نداریم، چون فرعون گفته بود اگر به موسی رو بیاورید و به او ایمان بیاورید دست و پایتان را می‌برم. «جادوان» یعنی جادوگران فرعون گفتند که فرعون را بایست، حرف زن، «مست»، ما مست هستیم، ما مست زندگی هستیم، پروایی نداریم که دست و پای من‌ذهنی ما بریده بشود، شما هم همین را می‌گویید.

گفتیم در بیت سوم «خار شد این جان و دل، در حسد آینه». این جان و دلِ ذهنی شما را می‌ترساند، تهدید می‌کند. ولی می‌دانیم من‌ذهنی جادوگر است و شما می‌گویید که من نمی‌ترسم. تنها می‌مانی ها، بی‌پول می‌شوی ها، مریض می‌شوی ها، بی‌کس می‌شوی ها، این من‌های ذهنی را که دوستان هستند از دست نده. مهم نیست. «دست و پای ما، می‌آن واحد است». جادوگران گفتند دست و پای ما، می‌آن یکتا است یعنی خداوند است. «دستِ ظاهر»، دستِ من‌ذهنی ما سایه است و کاسد است. کاسد یعنی کساد است، بی‌بهره است، ارزش ندارد. مشخص است. بله این هم بخوانیم:

من عجب دارم ز جویای صفا
 کاو رَمَد در وقت صیقل از جفا
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸)

رَمَد: از مصدر رَمیدن: فرار کند، دور شود.

عشق چون دَعوی، جفا دیدن گواه
 چون گواهِت نیست، شد دَعوی تباه
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۹)

دَعوی: ادعا کردن

ما باید درد هشیارانه را بپذیریم. می‌گویید من تعجب می‌کنم آن‌هایی که می‌خواهند به نابی برسند، می‌خواهند آینه بشوند، تمام این زنگ‌ها زدوده بشود، ولی وقتی درد هشیارانه می‌آید، من‌ذهنی حمله می‌کند، فرار می‌کنند. خداوند می‌خواهد شما را صیقل بده، آب از آن‌ور می‌آید، من‌ذهنی حسادت می‌کند، شما را می‌ترساند، شما به درد می‌افتید، ولی باید به‌صورت ناظر صبر کنید، درد هشیارانه بکشید.

عشق مانند ادعا است، «عشق چون دَعوی»، می‌گویید من می‌خواهم آینه بشوم، الآن هر کدام از شما می‌گویید، من می‌خواهم آینه خداوند بشوم فهمیدم، می‌خواهم با او یکی بشوم، با خداوند، یعنی عشق را تجربه کنم. پس شاهد تو که راست می‌گویی، جدی هستی، همین «جفا» است، دردهای هشیارانه است. من‌ذهنی به شما حمله



خواهد کرد، بارها گفتم. اگر این دردها نیست، پس دعوی شما، ادعای شما تباه است. درست است؟ روشن است. بله این را هم بخوانم:

قابله گوید که زن را درد نیست درد باید درد کودک را رهی ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۲۰)

قابله: زنی که هنگام زاییدن زن آبستن بچه او را می‌گیرد، ماما.

آنکه او بی‌درد باشد ره‌زنی ست ز آنکه بی‌دردی آنالحق گفتنی ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۲۱)

آنالحق: آنالحق، من حق هستم، من خدایم، سخن حسین بن منصور حلاج

آن آنا بی‌وقت گفتن لعنت است آن آنا در وقت گفتن رحمت است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۲۲)

قابله: زنی که هنگام زاییدن زن آبستن بچه او را می‌گیرد، ماما. آنالحق یعنی من حق هستم، من خدایم، سخن حسین بن منصور حلاج.

ماما به زائو، به حامله چه می‌گوید؟ همان درد هشیارانه است. «قابله گوید که زن را درد نیست»، درد نداری، برای این‌که بزایی باید درد شروع بشود و این درد است که مژده می‌دهد که دارد چه؟ کودک می‌آید. پس حضور شما هم اگر می‌خواهد متولد بشود از شما، چون در شکم این من‌ذهنی است. این حضور شما، بی‌نهایت شما می‌خواهید متولد بشود باید درد داشته باشید، دردهای هشیارانه، پس از درد فرار نکنید. این دردهایی که ما ذخیره کردیم از ما باید بیرون بریزد، این توهم را بگذارید کنار وقتی مولانا گوش می‌کنم همیشه باید حالم خوب باشد، نه.

«آنکه او بی‌درد باشد ره‌زنی ست»، هر کسی که درد ندارد راهزن است، دزد است. «ز آنکه بی‌دردی آنالحق گفتنی ست». هر کسی که من‌ذهنی دارد می‌گوید حالم خوب هست، ببینید زندگی‌ام دارد رونق پیدا کرده، دارم کیف می‌کنم، همه‌چیزم به راه است، دردی ندارد ولی من‌ذهنی دارد. دارد چه؟ دارد می‌گوید من خداوند هستم. هر من‌ذهنی که بلند می‌شود، هر انسانی به صورت من‌ذهنی درواقع دارد من خداوند هستم چون به جای خداوند نشسته.



توجه کنید ما حق نداریم به عنوان من ذهنی بلند شویم پس از ده دوازده سالگی. کسی که سی سالش است، چهل سالش است، فرعون است، بلند می شود به عنوان من ذهنی، در واقع به جای خدا نشسته. «زآنکه بی دردی آنالْحَقْ گفتنی ست»، می گوید من خدا هستم.

«آن آنا بی وقت گفتن لعنت است»، بی وقت گفتن یعنی با من ذهنی گفتن. هر کسی من ذهنی را بالا می آورد می گوید من، این لعنت است، لحظه به لحظه گرفتار خواهد شد. برای همین گرفتار این همه خروبی و درد شدیم ما. «آن آنا در وقت گفتن رحمت است»، «در وقت» یعنی هر موقع فضا باز می شود می گویند حالا من، چون بر حسب زندگی می گویند، آن رحمت است.

پس فضا را باز می کنیم می گوئیم من، خود زندگی می گوید من. فضا را می بندیم، منقبض می شویم می گوئیم من، این لعنت است. «لعنت است» یعنی لعنت خدا دارد به شما می آید، شما به جای خداوند نشستید. ولی ما تا چشمان را باز می کنیم می بینیم بیست سالمان است، بیست و پنج سالمان است، سی سالمان است، بعضی از شما چهل سالتان است، پنجاه سالتان است، تازه شروع کردید کار روی خودتان، شما باید بدانید مقداری درد دارید، این ها را باید بریزید بیرون. وقتی این ها می آید بریزد بیرون، شما درد خواهید کشید، به عنوان ناظر این دردها را تماشا کنید تا بیرون بریزد و تمام بشود برود. تا یک درد می آید تعجب نکنید که این از کجا آمد. دردها به صورت ترس می آید، به صورت احساس تنهایی می آید، به صورت یک مود (حس و حال: mood) سیاه می آید، به صورت رنجش هایی که ما داریم می آید، به صورت کینه ورزی می آید، به صورت حسادت می آید.

مدت ها طول می کشد تا ما حسادتمان را از دست بدهیم. شما اگر حسادت دارید به کسی، نگویند بابا عجب آدم کوچکی هستم من، آخر این چه وضعی است، من این همه مولانا خواندم. درد است دیگر، ولی هشیار باشید، ناظر باشید، پس از یک مدتی می بینید حسادت از بین رفت. هرچه این فضا بازتر می شود، بازتر می شود، شما از جنس او می شوید، حسادت کمتر می شود. می بینید مثلاً خداوند حسادت به کسی ندارد، هر کسی هر چقدر می خواهد به او می گوید بله. یواش یواش فضا باز بشود شما هم جنسیت او را، خاصیت های او را به معرض نمایش می گذارید.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



هیچ عاشق، خود نباشد وصل جو

که نه معشوقش بُود جویای او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۹۳)

خب شما می‌دانید که زندگی، خداوند می‌خواهد از شما آینه بسازد و الآن به دل شما افتاده واقعاً آینه بشوید، به طرف زندگی حرکت کنید، مطمئن باشید که معشوق شما خداوند می‌خواهد که شما «وصل جو» باشید و به دل شما افتاد که کشیده بشوید به سوی آن. هیچ عاشق وصل جو نمی‌شود، مگر این که معشوقش در این مورد خداوند، جویای او باشد. پس زندگی می‌خواهد از شما آینه درست کند و طالب شما است و این هم خواهیم خواند الآن که:

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی‌ها برآرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

غالب: چیره، پیروز

معشوق شما وصل شما را می‌خواهد، پس حرکت کنید با خواندن ابیات و تأمل روی خودتان، ناظر خودتان بودن به سوی آن، نگران نباشید، اگر من ذهنی گفت نه شما خیلی درد دارید، لیاقت ندارید، باید حالا کتاب بخوانید، نه در این لحظه فضا را باز کنید شروع کنید به رفتن به سوی او.

اما گفتیم که در بیت اول «ای تو ز خوبیِ خویش آینه را مشتری». پس ما فهمیدیم ما آینه هستیم، مشتری ما هم خداوند است. چند بیت می‌خوانم که قبلاً هم خوانده‌ایم، که مشتری ما فقط یک باشنده است، آن هم خداوند است، هیچ مشتری دیگر نداریم. اگر من‌های ذهنی مشتری شما هستند و خودتان را به آن‌ها بفروشید، واقعاً خودتان را فریب دادید، وقتتان را تلف کردید. اگر کسی از جهان ارزش قرض می‌کند که خودش را به من‌های ذهنی دیگر بفروشد، دارد به سبیل خودش می‌خندد، دارد خودش را مسخره می‌کند. همین الآن شعرش را خواندیم.

مشتری کو سود دارد، خود یکی‌ست

لیک ایشان را در او ریب و شکی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱)

ریب: شک و تردید

از هوای مشتری بی شکوه مشتری را باد دادند این گروه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۲)

«این گروه» یعنی ما انسان‌ها. فقط یک مشتری هست که آن هم خداوند است سود دارد که این من‌ذهنی را بدهیم برود و تبدیل بشویم به او که آینه‌اش بشویم. اما چون من‌ذهنی داریم، شک داریم که واقعاً خداوندی وجود دارد، اگر هم هست، واقعاً ما لیاقت داریم به او تبدیل بشویم؟! اصلاً با او یکی می‌توانیم بشویم با این وضعیت خرابمان؟! شک داریم. شک را نباید داشته باشیم چون می‌دانید که این اصل شما او است. عرض کردم ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است، یعنی زندگی، خداوند خودش را به صورت خلأ در شما نفوذ داده.

پس بنابراین همه‌اش آن هستیم ما، فقط در بیرون یک جسم شدیم و ما آن جسم را می‌بینیم برای این‌که توانایی دیدن خلأ را نداریم. اما ما، این گروه، ما انسان‌ها به علت این‌که علاقه‌مند هستیم به «مشتری بی شکوه»، یعنی خودمان را به من‌های ذهنی به صورت من‌ذهنی بفروشیم، مشتری اصلی را که خداوند است، بر باد دادیم فراموش کردیم اصلاً.

مشتری ماست الله‌اشتری از غم هر مشتری هین برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

«کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست. به هوش باش، از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا.»
اشتری: خرید.

کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست، یعنی مشتری ما خداوند است. پس بنابراین ما از فکر کردن به مشتری‌های من‌ذهنی باید بالاتر بیاییم. حالا شما بالاتر بیایید. شما بگویید که من نمی‌خواهم خودم را به صورت من‌ذهنی به کسی بفروشم و خودم را هم نمی‌گشتم که از جهان ارزش قرض کنم تا با ارزش بشوم، دیگران من را بخرند، من را تأیید کنند، توجه کنند، تشکر کنند، قدر من را بدانند. قدر شما را فقط یک نفر در جهان می‌داند، آن هم خود زندگی است.

هیچ‌کس به صورت من‌ذهنی قدر شما را نخواهد دانست. توجه می‌کنید؟ همه رنگ است، همه برحسب فکر است، اگر خواهید دید که من شما را به این دلیل به این دلیل دوست دارم. به این دلیل به این دلیل یعنی رنگ. یعنی من‌ذهنی هستم، شما را به عنوان من‌ذهنی دوست دارم و دلیل دارد، آن دلیل‌ها از بین برود، من دیگر شما را دوست ندارم. کسی ما را بدون قید و شرط دوست ندارد، هیچ من‌ذهنی ما را بدون قید و شرط دوست ندارد. خلاصه



ما یک مشتری داریم آن هم خداوند است، هیچ مشتری دیگر نداریم دیگر. ساده‌اش این است. «اِشْتَرَى» یعنی خرید. و این هم آیه قرآن است که بارها خواندیم:

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِآنَ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»
 «خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده‌است...»
 (قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

«خداوند، جان و مال مؤمنان را» یعنی تمام همانیدگی‌ها و دردهای مؤمنان را، کسانی که می‌توانند فضا را باز کنند، «به بهای بهشت خریده‌است». پس بهشت می‌بینید آینه بودن ما است. اگر شما تمام همانیدگی‌ها و دردها را بدهید به خداوند، چه می‌ماند مرکزتان؟ فقط خداوند، و زنده شدن به خداوند یعنی بهشت.

مشتری جو که جویان تو است عالم آغاز و پایان تو است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)

پس ما مشتری‌های من‌ذهنی را دیگر گذاشتیم کنار، آن مشتری را که خود زندگی است و خداوند است جست‌وجو می‌کنیم. چه‌جوری؟ با فضاگشایی، با فضاگشایی، با انبساط. چه‌جوری؟ با تمرکز روی خود، همه‌اش روی خودمان، فضا باز، روی خودمان، فضا باز.

و ذهن ما اتفاقات را نشان می‌دهد. توجه کنید اتفاقات این لحظه گفتیم برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن ما نمی‌افتند، برای درست کردن یا خراب کردن وضعیت ذهنی ما نمی‌افتند. اتفاقات می‌افتند تا ما فضا را باز کنیم. درواقع اتفاقات این لحظه امتحان خداوند است که ببیند ما فضا باز می‌کنیم؟

یکی‌اش بد شدن حال شما است، درد هشیارانه است. اتفاق می‌افتد، امتحان شما است. امتحان چه کسی؟ امتحان خداوند، شما فضا باز می‌کنید یا منقبض می‌شوید؟ بیشتر اوقات ما منقبض می‌شویم، برای این‌که با سبب‌سازی راه خودمان را می‌رویم، یعنی خداوند را امتحان می‌کنیم می‌شویم خروّب، می‌رویم به‌سوی انقباض. این غلط است.

ما با فضاگشایی مشتری‌ای را جست‌وجو می‌کنیم که جویان ما است. توجه کنید زندگی لحظه‌به‌لحظه رحمت اندر رحمت است، جویان شخص شما است، هر کسی هستید، وضعیتتان مهم نیست. توجه کنید وضعیت ما پوست است. وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد، وضعیت دردها و دارایی ما و میزان پول ما و بدن ما و این‌ها، این‌ها همه پوست است، آن چیزی که مهم است هشیاری ما است و اگر این هشیاری از این من‌ذهنی جدا بشود ما به‌صورت



ناظر بتوانیم ذهنمان را نگاه کنیم، همه آن چیزهای بد هم که با کژبینی ما به این صورت درآمده، این‌ها درست می‌شوند به‌زودی، خیلی زود درست می‌شوند.

و این مشتری که خداوند باشد، عالم آغاز و پایان ما است. می‌داند که اول ما بودیم، ما خودش بودیم، آخرش هم باید خودش بشویم. ولی این من‌ذهنی این موضوع را نمی‌داند، من‌ذهنی در این صحرای ذهن می‌رود می‌گوید می‌خواهد مثلاً به یک خدای ذهنی برسد یا به یک تجسمی می‌کند از خودش که به این‌جا خواهیم رسید، حضور یعنی این. توجه می‌کنید؟

پس ما دنبال مشتری‌ای هستیم که جویان ما است، خیلی مهم است بدانیم او جویان ما است. همین بیتی هم که الآن در «وصل‌جو» بود می‌گفت اگر خدا ما را جست‌وجو نکند، ما وصل‌جو نمی‌شویم. این‌ها همه امید می‌دهد به شما که هر وضعیتی دارید، باز هم به فضاگشایی و جُستن ایشان ادامه بدهید که ایشان با رحمت اندر رحمت شما را جست‌وجو می‌کند، هر لحظه می‌خواهد کمک کند. توجه کنید، خداوند هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند، اگر شما جلوی او را نگیرید با مقاومت.

پس عالم این است که اول او بودیم، عالم این هم است که آخرسر باید او بشویم و او بهتر از ما بلد است که ما را از این گذرگاه سخت به‌نام ذهن کمک کند و عبور بدهد. و الآن می‌گوید:

هین مکش هر مشتری را تو به دست

عشق‌بازی با دو معشوقه بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵)

دست کشیدن: لمس کردن، گدایی کردن، دست دراز کردن از روی طمع، در این‌جا منظور طلب کردن است.

زو نیابی سود و مایه گر خرد

نبودش خود قیمت عقل و خرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۶)

نیست او را خود بهای نیم نعل

تو بر او عرضه کنی یا قوت و لعل؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۷)

و دست کشیدن: لمس کردن، گدایی کردن، دست دراز کردن از روی طمع، در این‌جا منظور طلب کردن است. خب الآن به شما می‌گوید که شما نرو من‌ذهنی بشوی و مشتری‌های من‌های ذهنی را به‌سوی خودت جلب کنی،



که کار ما این است دیگر. می‌خواهیم بلند کنیم خودمان را ارائه کنیم به مردم بگوییم که تأیید کنید توجه کنید بگویید که من به اندازه کافی خوب هستم. ما گدای تأیید مردم هستیم. ما اصلاً به تأیید مردم احتیاج نداریم، به توجه مردم احتیاج نداریم. پس بنابراین با دو معشوقه، یکی خداوند، یکی هم من‌ذهنی بشویم، یک مدتی من‌ذهنی بشویم، من‌های ذهنی را بکشیم روی خودمان، یک مدتی فضا را باز کنیم خداوند را بکشیم، این‌طوری نمی‌شود. اگر من‌ذهنی شما را بخرد، پس شما زندگی را تبدیل کردید به من‌ذهنی، الآن می‌خواهید به یکی بفروشید. می‌خواهید چه به شما بدهد این؟! برای همین می‌گوید: «زو نیابی سود و مایه گر خرد». ما زندگی‌مان را تبدیل کنیم من‌ذهنی کنیم بفروشیم به یکی؟! چه می‌دهد به ما؟! واقعاً قیمت عقل و خرد ما را که در این‌جا سرمایه‌گذاری شده می‌دهد؟!

آن من‌ذهنی که خودش می‌خواهیم ما را تأیید کند به او بفروشیم خودمان را، هیچ‌چیزی ندارد، «نیم نعل» یعنی هیچ‌چیز، یک شاهی هم ندارد، سرمایه ندارد. سرمایه‌اش درد است. شما می‌خواهید خودتان را به آدم‌هایی که پر از درد هستند، پر از همانندگی هستند، خودشان گنج هستند بفروشید که آن‌ها شما را تأیید کنند که چه بشود؟! هیچ‌چیزی ندارد آن.

نیست او را خود بهای نیم نعل تو بر او عرضه کنی یا قوت و لعل؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۷)

این لحظه که زندگی است، «آلست» هستی می‌توانی زنده بشوی به بی‌نهایت خداوند و ابدیت او، این را شما ول کردی رفتی می‌خواهی خودت را به یکی بفروشی؟! اشتباه نیست این؟!

حرص، کورت کرد و محرومت کند دیو، همچون خویش مرجومت کند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۸)

مرجوم: سنگ سار شده

همچنانک اصحابِ فیل و قوم لوط کردشان مرجوم چون خود، آن سَخُوط (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۹)

مرجوم: سنگ سار شده
سَخُوط: نفرین شده و ملعون



سَخُوط یعنی نفرین شده. مَرَجُوم یعنی رَجَم شده. می دانید این ها را. مَرَجُوم: سنگ سار شده. سَخُوط: نفرین شده و ملعون. هان! شما اگر دانه شهوتی بیاورید مرکزتان برحسب آن به اصطلاح ببینید، برحسب جسم ببینید، آن چه که ذهن نشان می دهد بتواند بیاید به مرکز شما، این دانه شهوتی را می خواهید زیاد کنید، از جنس آن شدی، برحسب آن ببینی، کور می شوی، دیگر با چشم عدم نمی توانی ببینی، بنابراین محروم می شوی از زندگی، محروم می شوی از این لحظه، محروم می شوی از زنده شدن به خداوند.

دیو، شیطان که من ذهنی ما نماینده او است مانند خودش زیر سنگ های درد و مسائل و موانع و دشمنان و دردها خُرد می کند شما را، «مَرَجُوم» می کند، مانند اصحاب فیل و قوم لوط.

حالا فرض کنید، این ها را قبلاً گفتیم الآن دیگر وقتش نیست من اصحاب فیل و قوم لوط را به شما توضیح بدهم. حالا دوتا قومی که این ها مرجوم شدند، این ها زیر باران دردها و مسائل و این ها، آن ملعون، آن نفرین شده یعنی دیو، شیطان، خُرد کرد. شما چه؟ شما زیر بار مسائل، موانع، دردها، خُرد نشدید؟ «آن سَخُوط»، آن ملعون، آن دیو که ما با فروش خودمان به من ذهنی خدمت او را می کنیم، شما را خُرد نکرده؟ این همه دردها از کجا آمده؟ دردهای توهمی. بله یک کمی توجه کنیم خواهیم دید که بله، ما هم مرجوم شده ایم.

مُشتري را صابران دریافتند چون سوي هر مشتري نشتافتند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۰)

آنکه گردانید رو ز آن مشتري بخت و اقبال و بقا شد زو بَرِي (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۱)

بَری: بیزار، منزجر، دوری گزیننده

ماند حسرت بر حریصان تا ابد همچو حال اهل ضَرَوان در حسد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۲)

بَری یعنی بیزار و دوری گزیننده، دور. مشتری اصلی را که خداوند است چه کسی پیدا کرد؟ آن کسی که فضا را باز کرد و صبر کرد و صبر کرد با فضای گشوده شده، به سویی مشتری من های ذهنی نشتافت که خودش را بفروشد برحسب یکی از خاصیت های خودش.



و هر کسی رفت به من‌ذهنی، بلند شد به‌عنوان من‌ذهنی، خواست خودش را بفروشد و رویش را از آن مشتری برگرداند، یعنی منقبض شد به‌جای انبساط، به‌جای آینه شدن پر از زنگ شد، من‌ذهنی شد، «آنکه گردانید رو»، رویش را «زآن مشتری» یعنی خداوند، با فضا‌بندی، بخت و اقبال و باقی ماندن از او بری شد، دور شد، بخت رفت.

بخت چه چیزی است پس؟ مولانا می‌گوید بخت همین فضا‌گشایی است، می‌ای است که از آن‌ور می‌آید. اگر شما فضا را ببندید بختی وجود ندارد. بخت یعنی در این لحظه شما ناظرِ فکر و عملتان باشید. بخت یعنی شما آینه باشید، خرد کل در این آینه بیفتد، منعکس بشود در شما. درست است؟ در این لحظه صنع داشته باشید، بخت این است.

بخت این نیست که شانس آوردم بخت‌آزمایی بُردم. فلانی چه شانشی داشت پدرش فوت کرد این‌همه پول به او رسید. این بخت نیست، نه. بخت حتی دست‌یابی به زندگی خوب مادی نیست به‌عنوان من‌ذهنی. شما فکر می‌کنید اگر آدم من‌ذهنی داشته باشد، مقدار زیادی پول، چه می‌دانم خانه بزرگ، مقام، این چیزها را به‌دست بیاوریم، بخت است؟ موفقیت است؟ نه، نیست. تازه اگر من‌ذهنی باشد، بخت و اقبال و بقا از او بری شد.

پس بنابراین «ماند حسرت بر حریصان تا ابد»، هر کسی که چیزی در مرکزش گذاشته و شهوت آن را دارد، به‌سوی او جذب می‌شود، هی می‌خواهد این را زیاد کند، زیاده‌تر کند، زیاده‌تر کند تا من‌ذهنی‌اش بزرگ بشود، این در حسرت خواهد ماند، حسرت زندگی خواهد ماند. مانند «حالِ اهلِ ضرّوان در حسد»، اهلِ ضرّوان می‌دانید گروهی بودند که باغشان سوخت. یعنی شما گروهی از آدم‌ها را تصور کنید که این گروه الآن چندین میلیارد نفر ساکنان زمین هستند که باغشان سوخته، پژمرده شده، چرا؟ همه‌شان حسود هستند، همه‌شان من‌ذهنی دارند. من‌ذهنی حسود است.

ماند حسرت بر حریصان تا ابد همچو حالِ اهلِ ضرّوان در حسد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۲)

اهلِ ضرّوان را قبلاً اشاره کردیم به آن و الآن نمی‌توانیم بپردازیم. یعنی یک قومی که حسود بودند، روا نمی‌داشتند و نمی‌گذاشتند که مثلاً، احسان نمی‌کردند. یک پدری داشتند که احسان می‌کرد، وصیت کرد که این احسان را ادامه بدهید، ولی آن‌هایی که به ارث بردند. پدر ما هم زندگی است، شاید به ما وصیت کرده که شما براساس



کوثر باید به همدیگر کمک کنید، ولی ما حسادت را برگزیدیم، ولی آن پسرها هم صبح پا شدند دیدند شب باغشان سوخته.

ما هم چشمان را باز می‌کنیم می‌بینیم که همه چیز داریم ولی در جنگ هستیم، در شکنجه هم هستیم، در پژمردگی باغ هستیم، چرا این طوری است؟ برای این که اهل ضرّوان در حسد داریم زندگی می‌کنیم. خب پس از این قسمت دوباره ابیاتی برایتان می‌خوانم.

آن، خدا را می‌رسد کاو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

توجه کنید گفتم اتفاق این لحظه به وسیله مسبب، به وسیله خداوند طرح می‌شود برای امتحان شما. ببینید شما فضا باز می‌کنید یا نمی‌کنید؟ اگر فضا باز می‌کنید، قبول می‌شوید. اگر در این لحظه راضی هستید و اجازه می‌دهید این می‌بیاید، غزل ما گفت: «جان من از بحر عشق، آب چو آتش بخورد»، در این لحظه آب چو آتش در اثر فضاگشایی و رضایت شما می‌آید، قبول می‌شوید. اگر رفوزه می‌شوید، در این صورت خروب می‌شوید، اهل ضرّوان می‌شوید. اهل ضرّوان به عبارت یعنی اهل خروبی، ضررزننده به خود، یعنی من آدمی هستم به خودم و به ممنوعانم لحظه به لحظه صدمه می‌زنم. شما ممکن است این را قبول نکنید، ولی خوب دقت کنید خواهید دید که بزرگ‌ترین خراب‌کننده زندگی خودتان خودتان بوده‌اید و من‌های ذهنی اطرافتان.

ما چرا پیشرفت نمی‌کنیم؟ حتی آدم‌هایی که اطراف ما هستند جلوی پیشرفت ما را می‌گیرند، کمک نمی‌کنند. خدا کند مردم به عنوان من‌ذهنی به ما کمک نکنند. من‌ذهنی کمک نمی‌کند که، جلوی ما را می‌گیرد.

«آن، خدا را می‌رسد کاو امتحان» پس خداوند لحظه به لحظه اتفاقی را به وجود می‌آورد ببیند شما فضا را باز می‌کنید، راضی هستید یا ناله و شکایت می‌کنید فضا را می‌بندید مقاومت می‌کنید؟ اگر مقاومت کنید، خروب می‌شوید، خراب‌کننده زندگی خود. اگر فضا را باز کنید، درست‌کننده زندگی خودتان می‌شوید.

و شما نمی‌توانید بگویید که من با سبب‌سازی از مسبب می‌خواهم غافل باشم و می‌خواهم این طوری زندگی کنم. شما نه آینه می‌شوید آن موقع و خودتان زندگی خودتان را با دست خودتان خراب می‌کنید. نکنید این کار را. و می‌دانید این آینه‌ای که درست می‌کنیم ترازو هم هست. درست است؟ می‌گوید:



از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

شما وقتی فضا را باز می‌کنید، می‌شوید آینه، همان لحظه خرد زندگی در شما منعکس می‌شود. می‌بندید، ترازو کم می‌شود. به اندازه این‌که آینه کوچک می‌شود کم می‌شود، ترازو هم کم می‌شود. ترازو توانایی سنجش ما است. توجه کنید. شما مقاومت کنی، مقاومت کنی، مقاومت کنی، هم ترازو کم می‌شود، هم آینه کم می‌شود. دست چه کسی است؟ دست شما. خداوند، زندگی به شما می‌گوید ترازو را کم کنی، من هم کم می‌کنم. گفتیم خداوند فقط یک کلمه بلد است، «بله»، شما هر کاری می‌کنی من می‌گویم بله.

«تا تو با من روشنی»، تا فضا را باز می‌کنی، ترازو را زیاد می‌کنی، من هم زیاد می‌کنم، نیروی سنجش را می‌دهم دست شما. توجه می‌کنید؟

هم ترازو را ترازو راست کرد هم ترازو را ترازو کاست کرد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲)

شما می‌دانید ترازو را، ترازوی ما را، مثلاً نیروی سنجش ما را، اول خداوند درست می‌کند، اگر هنوز ما نمی‌توانیم فضا را باز بکنیم مولانا می‌کند. از طریق قرین شدن، ترازو را ترازو درست می‌کند و ترازو را ترازو خراب می‌کند. شما ببینید که ترازویتان را می‌خواهید خراب کنید یا درست کنید؟ و حالا که این‌ها را گفتیم، انتخاب را گفتیم، و گفتیم اتفاق برای امتحان شما است، شما هر لحظه در خودتان باید حاضر باشید.

لیک حاضر باش در خود، ای فتی تا به خانه او بیاید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

فتی: جوان مرد، جوان

ورنه خِلعت را بَرَد او بازپس که نیابدم به خانه هیچ‌کس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

خِلعت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه



فَتَى: جوان. خَلَعْتَ: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه، در این جا هدیه خداوند به ما.

توجه کنید دارد می‌گوید این لحظه امتحان شما است، فضا را باز کنید، قبول بشوید، به شما یک شناسایی می‌دهد، یک کادو می‌دهد خداوند، اگر حاضر باشید، اگر منبسط باشید. اگر نباشید، در حال انقباض باشید برمی‌دارد خلعت را می‌برد. گفت من آمدم کسی نبود. پس لحظه به لحظه خداوند یک اتفاقی را به وجود می‌آورد، شما فضا را باز می‌کنید، خانه هستید به شما یک کادو می‌دهد، یک شناسایی می‌دهد. بیت دوم غزل:

جان من از بحر عشق، آب چو آتش بخورد در قدح جان من، آب کند آذری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

پس در خودتان حاضر باشید، حواس ما روی خودمان است. عرض کردم معیار حواس به خودمان فضاگشایی است. شما اگر فضاگشایی کنید، خواهید دید که چه نیازهایی دارید! ما الآن نیازهای خودمان را فراموش کرده‌ایم، تمرکز کرده‌ایم روی نیازهای دیگران، عیب‌های دیگران، چرا؟ برای این که عیب‌های دیگران را پیدا کنیم و بگوییم آن‌ها این عیب‌ها را دارند ما نداریم به عنوان من ذهنی من ذهنی‌مان را بیاوریم بالا به مردم بفروشیم. قرار شد از این معامله، از این به قول معروف تجارت بیرون بیاییم که خودمان را به عنوان من ذهنی ارائه کنیم و بفروشیم.

اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

الآن خواندم، پس اول خدا است، آخر هم خدا هست، این وسط من ذهنی هیچ‌کاره است که این همه اهمیت دادیم به آن. پس بنابراین فضا را باز کنید شما را از این هیچ هیچ بگذرانند.

«اوست اول و آخر»، آیه قرآن است:

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۚ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»



«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

این اول و آخر تویی از این آیه آمده. قبل از این که وارد این جهان بشویم او بودیم، الآن هم که توی ذهن هستیم او هستیم منتها پوشیده شده. اگر از این ذهن رها بشویم درحالی که توی این تن هستیم، زنده هستیم، آخر هم او خواهد شد. بهتر است که این دو سه سال بیشتر طول نکشد این من ذهنی.

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان طور که عظمت بی نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

یعنی این من ذهنی هیچ هیچ است که اصلاً ارزش بیان ندارد، اگر می توانستیم می پریدیم، بابا ما اصلاً طرز فکر و نمی دانم خروبی و مانع سازی و مسئله سازی و دردسازی و کارافزایی و این ها را نمی خواهیم، ما اصلاً خیر من ذهنی را نمی خواهیم.

اتفاقاً من ذهنی هم می گوید بابا ول کن من بروم، من عاریتی بودم، من به درد تو نمی خورم، برای همین به تو درد می دهم. آقا تو کی می خواهی بفهمی من به درد تو نمی خورم؟! من را بفروش به خداوند، او را بگیر به جای آن.

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی ها برآرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

غالب: چیره، پیروز

گفتیم ما آینه خداوند هستیم «ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری» ما آینه هستیم، او مشتری ما است و نه تنها مشتری ما است، اگر ما موافقت نکنیم و منقبض بشویم این شعر را باید بخوانیم. «طالب است» و «غالب است» یعنی ما را می خواهد به عنوان آینه.

شما باید آینه بشوید، به زور باید آینه بشوید و «غالب است» یعنی شما نمی توانید، فن بزنید این بیت را هم بخوانید، چندین بیت هست که هر مکرری بکنید خداوند بالای آن را به شما می زند. بنابراین «غالب است آن



کردگار» و اگر هستی داشته باشی به عنوان من ذهنی بیایی بالا، دمار از روزگارت می آورد، نه؟ پس این هستی بر حسب من ذهنی را رها کن. و:

زآن عَوانِ مُقْتَضی که شهوت است دل اسیرِ حرص و آز و آفت است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

عَوان: مأمور
مُقْتَضی: اقتضاکننده، خواهشگر

زآن عَوانِ سِرِّ شدی دزد و تباه تا عوانان را به قهرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

عَوان: مأمور

عوان: مأمور، مقتضی: خواهشگر یا اقتضاکننده.

توجه کنید که این دانه های شهوتی چیزهایی هستند که به صورت ذهن به ما ارائه می شوند. به ما گفتند اینها مهم هستند، توی اینها زندگی هست، اینها برای بقای تن ما مفید بودند یک مقداری از آنها لازم است و به دست آوردنش هم خیلی ساده است، ولی یک جوری مهم جلوه داده شده مثل این که به جای زندگی نشسته و اینها زندگی دارند.

در نتیجه گفتیم این، این «عوانِ مقتضی» یعنی، یعنی همین من ذهنی، و این دانه که می آید به مرکز ما در بیرون نیروی جاذبه دارد. وقتی یک دانه شهوتی مثلاً پول می آید ما با آن همانیده می شویم، اولاً ما را جذب می کند یعنی شهوت دارد توی آن، این شهوت، شهوت جنسی نیست فقط، هر دانه شهوتی نیروی جاذبه دارد و می خواهیم ما این را زیادترش کنیم، درست است؟ و به سوی آن جذب بشویم و اگر دانه های شهوتی زیاد باشند، یک مأمور به وجود می آید که درونی است که همین من ذهنی ما است. این مأمور درونی که خاصیت شهوت دارد، جاذبه دارد به سوی چیزها، که ما را به سوی چیزهای مختلف می کشد، دل ما اسیر حرص و آز و آفت است.

«حرص» را که گفتیم چیست، یعنی خاصیت زیادتر کردن، «طمع» که به این چیزها ما طمع داریم، چشمان سیر نیست. و آزار دارد، «آفت» می رساند به ما، ضرر می رساند یک صدمه می زند به ما.

بعد می‌گوید این عوان درونی، این مأمور درونی، یعنی من‌ذهنی دزد و تباه شدیم ما، به‌طوری‌که مأمورهای دیگر، من‌های ذهنی دیگر به ما می‌توانند لطمه بزنند. حالا این دو بیت می‌تواند به شما بگوید که اگر بخواهید آینه بشوید چون من‌ذهنی دارید هم من‌ذهنی شما به شما حمله خواهد کرد، هم من‌های ذهنی به‌وسیله همین من‌ذهنی شما به شما حمله خواهد کرد. چاره‌اش در غزل می‌گوید باید پنهان بشوی از خودت، می‌خوانیم.

اگر فضا را باز کنی، باز کنی، یک جایی برحسب این فضای باز شده بلند شوی، بله؟ دیگر اگر برحسب من‌ذهنی بلند نشوی برحسب فضای باز شده بلند بشوی بگویی من این هستم، من از جنس زندگی شدم، من‌ذهنی خودتان شما را نمی‌بیند. من‌ذهنی شما، شما را نبیند من‌های ذهنی دیگر هم نمی‌توانند ببینند پس من‌های ذهنی به شما لطمه دیگر نمی‌توانند بزنند، درست است؟ و:

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان سرد شد بر آدمی مُلک جهان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)

اقبال: نیک‌بختی

اگر شما فضا را باز کنید، از آن شانس و اقبال، از آن برکت، از آن شادی بی‌سبب، از آن حس امنیت، دهان ما شیرین بشود، ملک جهان یعنی غذا گرفتن از همانیدگی‌ها برای ما سرد می‌شود، کِساد می‌شود، نمی‌خواهیم.

پس شما فضا را باز کنید، باز کنید، از آن اقبال دهانتان شیرین بشود، از شادی بی‌سببی که از طرف زندگی می‌آید.

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)	شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)	شکل ۵ (مثلث همانش)
شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)	شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)	شکل ۶ (مثلث واهمانش)



بله اجازه بدهید این چندتا شکل هم من به شما توضیح بدهم [شکل ۵ (مثلث همانش)].

ای تو ز خوبیِ خویش آینه را مشتری
سوخته باد آینه، تا تو در او ننگری

جان من از بحر عشق، آب چو آتش بخورد
در قدح جان من، آب گند آذری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

آذر: آتش.

می بینید که وارد این جهان می شویم ما، این جا یک مثلثی نشان داده می شود که قاعده اش همانیدن با چیزهای آفل است که آن نقطه چین ها هستند. می بینیم دوتا خاصیت به وجود می آید وقتی چیزهای آفل می آید به مرکز شما، یکی مقاومت است، یکی هم قضاوت است.

بله «مقاومت» معنی اش این است که چیزی را که ذهن نشان می دهد برای ما بی تفاوت نیست، برای آن فضا باز نمی کنیم، با آن کار داریم، از آن زندگی می خواهیم. «قضاوت» یعنی خوب یا بد بودن آن چیزی که ذهن الان نشان می دهد. این طرز زندگی سبب می شود که انسان یک من ذهنی تولید کند و در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی کند.

پس من ذهنی ساخته شده از فکر است، از گذشتن از این نقطه چین ها من ذهنی تولید می شود، در زمان روان شناختی یا مجازی زندگی می کند نه در این لحظه، و ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این نقطه چین ها می گیریم و هر لحظه در مرکز ما یک چیز گذرا هست و دارای مقاومت و قضاوت است. این طرز زندگی خیلی خطرناک است.

همین طرز زندگی من ذهنی هست که اگر مدتی ادامه پیدا کند می بینیم که نیروی زندگی را ما تبدیل می کنیم به مانع، مسئله و دشمن و درد و دردها زیاد می شوند با دردها هم همانیده می شویم و تبدیل می شویم به افسانه من ذهنی.

افسانه من ذهنی در روی صفحه هست. [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]



علّتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو، ای ذودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

و یواش یواش ما یک پندار کمال درست می‌کنیم. من ذهنی پندار کمال دارد یعنی خودش را کامل می‌داند و این مرضی است که همه من‌های ذهنی دارند. مثلی تشکیل می‌شود [شکل ۱۶ (مثلت پندار کمال)] که قاعده‌اش باز هم پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است یعنی حیثیت بدلی من‌ذهنی و یک ضلعش درد است. درست است؟ با این ناموس و پندار کمال امروز کار خواهیم داشت. پس این بیت را هم همیشه می‌خوانیم.

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من‌ذهنی
حدید: آهن

یعنی این ناموس ما، حیثیت بدلی من‌ذهنی که از فکر ساخته شده و در زمان مجازی کار می‌کند بسیار سنگین است و مثل صد من آهن است، حدید یعنی آهن و این بند درونی است که ما به آن بسته شدیم، بیرونی نیست. ما نمی‌توانیم خم بشویم، نمی‌توانیم اقرار کنیم به عدم کارایی من‌ذهنی ما، ما اقرار نمی‌کنیم که فکرهای ما کار نمی‌کنند، برای این‌که خودمان را کامل می‌دانیم. و:

در تگ جو هست سرگین، ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن
فتی: جوان، جوان‌مرد

همین‌طور که می‌بینید ضلع دیگر این درد است [شکل ۱۶ (مثلت پندار کمال)] پس پندار کمال، ناموس و درد سه ضلع یک مثلث هستند، اگر یکی باشد آن دوتای دیگر هم هست و در زیر ظاهر آرام ما که می‌گوییم خیلی آرام هستیم دردها خوابیده. همین‌که یک اتفاق ناگوار که من‌ذهنی آن را بد به اصطلاح قضاوت می‌کند چون قضاوت داریم دیگر ما، قضاوت و مقاومت داریم. مقاومت داریم یعنی هیچ اتفاقی نمی‌افتد که شما را نشوراند.



می‌بینید اتفاقات مربوط به این نقطه‌چین‌ها است که با این‌ها همانیده هستیم. مثلاً اگر شما مقدار زیادی پول از دست بدهید حتماً ناراحت می‌شوید، واکنش نشان می‌دهید، با آن همانیده هستید و تا حالا آرام بودید، می‌بینید که مرتب دارید در درون تجربه درد می‌کنید، تجربه پیچش می‌کنید، دارید انتقاد می‌کنید، ناله می‌کنید، ناراحت هستید، پس این دردها در درون هست تا زمانی که همانیده هستید این دردها در درون ما هست، برای همین می‌گوید زیر این جوی صاف به‌ظاهر صاف ما، دردها خوابیده وقتی اتفاق بد می‌افتد ما را می‌شوراند. بله، اما:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

این فضاگشایی در مرکز ما این امکان را به‌وجود می‌آورد که دوباره خداوند را بیاوریم به مرکزمان، یک مثلی تشکیل می‌شود [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] که قاعده‌اش «فضاگشایی»، گسترش است، یک ضلعش «نمی‌دانم» است، آن موقع «قضا و کن‌فکان» یعنی قضاوت و بگو و بشود است، یعنی خداوند می‌گوید و می‌شود. او فکر می‌کند با مرکز عدم ما می‌گوید بشو و می‌شود.

این‌ها هم سه ضلع یک مثلث هستند، پس شما در این لحظه فضا را باز می‌کنید در لحظه بعد هم باز می‌کنید، هی باز می‌کنید، ما فقط مجاز به فضاگشایی هستیم و یک چیزی را که تا حالا یاد نگرفتیم یاد می‌گیریم و آن نمی‌دانم هست که دانش من ذهنی یک چیز مفرغی است، بی‌مصرف است. سبب‌سازی هم واقعاً یک چیز بی‌مصرفی است، پس ما باید به یک دانش دیگری در این لحظه با فضاگشایی با مرکز عدم از زندگی بگیریم، برای همین این بیت را می‌خوانیم:

چون ملایک گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.

مانند فرشتگان بگو من نمی‌دانم یا مرا دانشی نیست تا جز آنچه به ما آموختی دست تو را بگیرد.



یعنی ما فضا را باز می‌کنیم، انتخاب می‌کنیم این را، به خداوند می‌گوییم فضا را باز کردم تو الآن از این فضای باز شده به من خرد بدهی، این خرد من ذهنی که تا حالا فکر می‌کردم عقل خوبی است، عقل خوبی نیست.

چون ملایک گوی: لَا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.

همین‌طور این آیه قرآن است، می‌گوید:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«گفتند منزهی تو»، یعنی ما به‌صورت فضای گشوده‌شده به خداوند می‌گوییم تو پاکی از این آلودگی‌ها، فقط من آلوده هستم.

«ما را جز آنچه خود در این لحظه می‌آموزی دانشی نیست.» این لحظه من صنع تو را می‌خواهم. تو دانا هستی، من به‌صورت من ذهنی نادان هستم. اگر عین تو بشوم، من هم دانا می‌شوم. این‌ها را داریم یاد می‌گیریم.

دَمِ او جان دَهْدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

پس این با بیت دوم غزل هم می‌خواند که می‌گوید: «جان من از بحر عشق، آبِ چو آتش بخورد.»

در این لحظه با فضاگشایی دم او می‌آید و با «قضا و کُنْ فکان» به من کمک می‌کند و این موقوف سبب‌سازی ذهن نیست، موقوف علل نیست. پس [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] «فضاگشایی»، «نمی‌دانم» و «قضا و کُنْ فکان» این سه‌تا با هم هستند. درست است؟

و همین‌طور که می‌بینید [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] فضاگشایی در مرکز، یعنی شما دارید عذر می‌خواهید از زندگی که تا حالا من مرکز من جسم بوده، به این علت این بلاها سرم آمده، فضا را باز کنید مرکز عدم بشود، دوتا خاصیت صبر



و شکر خودشان را به شما نشان می‌دهند. درواقع شکر به این معنی هست که شما می‌گویید من قدر این‌که دوباره زندگی را به مرکزم بیاورم می‌دانم، بنابراین در عمل فضا را باز می‌کنم، مرکزم را عدم می‌کنم و نه خودم را ملامت می‌کنم نه زندگی را که تا حالا این بلاها سر من آمده. می‌دانم من خودم آوردم با گذاشتن چیزها در مرکزم.

بعد اگر فضا باز بشود متوجه می‌شویم که عجله و شتاب من ذهنی یک چیز بیهوده‌ای است. صبر، باید صبر کنم تا عوض بشوم و درحالی‌که صبر می‌کنم باید از آوردن چیزها به مرکزم هشیارانه پرهیز کنم. شکر می‌کنم که دوباره می‌توانم مرکزم را عدم کنم و زندگی را بیاورم به مرکزم و از دست این من‌ذهنی برهم.

پس شکر می‌کنیم که می‌توانیم دوباره از جنس زندگی بشویم. در ضمن باز هم پرهیز می‌کنیم. پرهیز یعنی این‌که ما می‌گوییم این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد که دانه شهوتی است یا حرف‌های مربوط به دانه شهوتی است روی من اثر ندارد و این دانه شهوتی به مرکزم نمی‌آید، من فضا را گشوده نگه می‌دارم.

و این [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) حقیقت وجودی انسان است که اگر شما فضا را باز کنید مرکز عدم بشود، صبر و شکر بکنید، پرهیز بکنید، می‌بینید که این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کنید. پس از یک مدتی شادی بی‌سبب به شما که سبب ندارد با سبب‌سازی در ذهن درست نمی‌شود، از جنس ذهن نیست، خوشی‌های ذهن نیست، نمی‌گویید پولم زیاد شده شاد هستم، شادی بی‌سبب است که از ذات شما می‌آید. شما آن را تجربه می‌کنید و به صنع دست می‌زنید پس از یک مدتی، به آفرینندگی، درست است؟

و می‌دانید که پس از یک مدتی که فضا را باز می‌کنید غزل می‌گوید که شما خودتان از خودتان گم می‌شوید، بله. رسیدیم به سه بیت اول دوباره الآن غزل را برایتان می‌خوانم:

ای تو ز خوبیِ خویش آینه را مشتری
سوخته باد آینه، تا تو در او ننگری

جان من از بحر عشق، آب چو آتش بخورد
در قدح جان من، آب کند آذری

خار شد این جان و دل، در حسد آینه
کو چو گلستان شده‌ست، از نظر عبهری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

آذر: آتش



عَبَّهَر: نرگس، مجازاً چشم زیبا

پس می‌بینید که زندگی به‌خاطر زیبایی خودش، خرد خودش و برای این‌که این‌ها را در ما زنده کند، این‌ها در ما منعکس بشود، ما این‌ها را تجربه کنیم، از ما می‌خواهد آینه بسازد و در آن نگاه کند. وقتی در آن نگاه کند تمام صفات خداوند در ما منعکس می‌شود و بیت اول می‌گوید که شما اگر خودتان را حقیر می‌دانید، ندانید و زندگی می‌خواهد از شما آینه بسازد، بگذارید بسازد و عوامل ذهنی، موانع ذهنی جلوی شما را نگیرد.

و این آینه اگر آینه‌ای نیست که خداوند الآن بتواند نگاه کند، یعنی شما از خرد زندگی برخوردار نیستید باید بسوزد و جان شما با فضاگشایی از دریای عشق از فضای یکتایی آب را می‌کشد. هر چقدر بیشتر فضا گشوده می‌شود آب بیشتر کشیده می‌شود. این آب هشیار است، ترازو است، آینه هست. شما به‌صورت ناظر ذهنتان را نگاه می‌کنید، همان‌دگی را شناسایی می‌کنید و می‌اندازید.

در این فرایند می‌دانید که من ذهنی بیکار نمی‌نشیند برای شما درد ایجاد می‌کند. حتی در این فرایند اگر دردها را شما می‌اندازید، موقع انداختن، درد هشیارانه می‌کشید. درد را تجربه می‌کنید تا دردها تمام بشود، ولی این آینه حسود زیاد دارد امروز خواندیم.

تمام من‌های ذهنی حسادت می‌کنند به چنین آینه‌ای در شما. باید خودتان را از حسودان حفظ کنید. یک راهش این است که اصلاً صحبتش را نکنید با کسی که من دارم آینه زندگی می‌شوم. پایین می‌گوید، می‌گویند مست هستی؟ دیوانه شدی؟ آینه زندگی می‌خواهی بشوی؟ آینه خداوند یعنی چه؟!

و وقتی من ذهنی که خار است، یعنی من ذهنی هنرش این است که برای شما درد ایجاد کند، هیچ کار دیگری نمی‌تواند بکند. زندگی شما را خراب کند، برای همین می‌گوید: «خار شد این جان و دل، در حسد آینه»

از طرف دیگر یک عَبَّهَری، یک گلی، یک دیدی دارد زندگی شما را می‌بیند گلستان می‌کند. هی جلو می‌روی فضا را باز می‌کنی «آب چو آتش» می‌آید زندگی شما بهتر می‌شود، این من ذهنی بیشتر حمله می‌کند. باید مواظب باشید از حمله‌های من ذهنی خودتان و دیگران.

و این بیت:

گم شده‌ام من ز خویش، گر تو بیابی مرا
زود سلامش رسان، گو که خوشی، خوش‌تری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)



پس [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما فضا را باز کردیم، باز کردیم، باز کردیم، از چشم من ذهنی مان گم شدیم. نمی بیند دیگر، یعنی شما فضا را چنان باز می کنید که در این لحظه یک ذره هم هشیاری به من ذهنی نمی دهید که آن را نور کند، چشم کند، شما را ببیند.

توجه کنید من ذهنی با زور ما، ما را زمین می زند. شما در این لحظه اگر آگاه باشید به آن نیرو ندهید، با شما نمی تواند کشتی بگیرد که. شما الآن هرچه توان دارید فضا را باز می کنید. با تمام قوا می گوید که این چیزی که ذهن نشان می دهد بازی است، جدی نیست. لحظه به لحظه حواستان هم روی خودتان است فضا را باز می کنید.

یواش یواش این فضای گشوده شده این آینه که بزرگ تر می شود، خرد بیشتری از زندگی از خرد کل در شما کار می کند، شما از چشم من ذهنی تان گم می شوید. بعد به کسان دیگر می گوید اگر من را پیدا کنید، چه جوری می توانند پیدا کنند؟ آن ها هم باید از جنس شما بشوند شما را ببینند، چون همه ما یک هشیاری هستیم، یک الست هستیم. همه ما از جنس زندگی هستیم.

«گم شده ام من ز خویش، گر تو»، هر کسی، «بیای مرا» «زود سلامش رسان.» چه جوری سلام برساند؟ به خودش سلام می کند. خودش را از جنس زندگی می داند، چون من و شما که یکی هستیم. همه مان یکی هستیم، همه مان از یک جنس هستیم. هر کسی این جنس را تجربه کند، هم به خودش سلام می کند به زندگی ارتعاش می کند، یعنی سلام یعنی چه؟ اقرار به این که من از جنس زندگی هستم.

همین که شما اقرار کنید عملاً من از جنس زندگی هستم ارتعاش به من هم می رسد. پس شما از جنس زندگی شدن را خودتان تجربه می کنید. همین که تجربه کردید ارتعاشش به من می رسد. بعد می گوید که ا آن جا خوش بودم در ذهن. این جا خوش تر هستم. این بهتر است. پس من می روم با وجود حسادت من ذهنی به سمت خوش تر، خوش تر، خوش تر. برای این که این از جنس طرب زندگی است، شادی اصیل است. ذات زندگی شادی است. نه خوشی های زندگی که بر حسب قضاوت و سبب سازی ذهن بوده که هر خوشی، ناخوشی خودش را هم داشته. درست است؟

پس می بینید که در فرایند زنده شدن به خداوند، به بی نهایت و ابدیت او یا آینه شدن باید از خودمان گم بشویم. خیلی مهم است این. از خودمان گم بشویم، من ذهنی خودمان و من های ذهنی دیگران نمی توانند به ما لطمه بزنند وگرنه اگر نتوانیم، توجه کنید بسیار خطرناک است شما به آن جا نرسید که از خودتان گم بشوید. هی جار بزنید



آی مردم، من به حضور زنده شدم، من به خدا زنده شدم. مردم پدرتان را درمی آورند، اذیت می کنند. نکنید، ادعا نکنید. توجه می کنید؟

خیلی ها خام می شوند یک چندتا چیز یاد می گیرند می گویند آقا، ما به حضور زنده شدیم. من ذهنی تان حمله می کند. من های ذهنی حمله می کنند، خفه می کنند آدم را. به هیچ کس نگوید. فقط روی خودتان کار کنید. هیچ ادعا، هیچ چیزی هیچ چیزی اصلاً. هیچ چیز نیست، هیچ کاری نمی کنم. «گم شده ام من ز خویش» و از من های ذهنی دیگران.

شما اگر پیدا کنید من را، باید شما هم گم بشوید که بتوانید من را پیدا کنید، ولی نمی توانید پیدا کنید. اگر پیدا کنی، حتماً خودت را پیدا کردی. الست را پیدا کردی. آن موقع سلام به خودت برسان. سلام به خودت برسانی، سلام به من هم می رسانی.

از خودت بپرس که خوشی یا خوش تری؟ درست از من می پرسی مثل این که، چون خودت اگر بفهمی که خوشی من ذهنی کمتر از خوشی حضور است، می خواستیم همین را بفهمیم و مولانا می گوید فقط در آن حالت می توانی بفهمی.

من در ذهنم دارم می گویم که خوشی زنده شدن به خداوند خیلی بهتر از خوشی من ذهنی است، یعنی چه این؟ هنوز من ذهنی داری. کار کن، کار کن. منبسط شو، منبسط شو. درست است؟

گر تو بیابی مرا، از من، من را بگو که من آواره ای گشته نهان چون پری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

اگر پیدا کنی من را، یعنی اگر خودت را پیدا کنی. اگر فضا را باز کنی، من را که نمی توانی پیدا کنی. اگر من ذهنی باشی که نمی توانی من را پیدا کنی. من ذهنی من، من را نمی تواند پیدا کند. تو با من ذهنی چه جوری من را پیدا کنی؟ من پنهان شده ام مثل پری.

پس برای این که من را پیدا کنی شما هم باید از جنس زندگی بشوی. «گر تو بیابی مرا»، یعنی از جنس زندگی بشوی. «از من، من را بگو»، یعنی از خودت به خودت بگو، چون هر دو یک چیز شدیم دیگر، از جنس زندگی شدیم که ما دیگر آواره شدیم. چرا؟ از خودمان دیگر انتخاب نداریم.



این «آواره» دوتا معنی دارد که در ذهن فکر می‌کردیم آواره نیستیم، همه‌چیز را می‌دانستیم، ولی آواره بودیم، سرگردان بودیم، سبب‌سازی بیخود می‌کردیم. آن‌جا آواره بودیم، ولی الآن این‌جا یک آواره دیگر شدیم که برحسب انتخاب زندگی داریم زندگی می‌کنیم، اما مثل پری نهان شدیم. توجه کنید، پری اصطلاحاً همین حضور ما است. در ادبیات ما، دیو داریم، پری داریم. دیو همین من‌ذهنی است. پری حضور ما است که نهان است، کسی نمی‌تواند ببیند. به زندگی زنده بشوید، آن زندگی زنده در شما پری است، این من‌ذهنی که می‌آید بالا خرابکار است، دیو است. این‌ها ضدِ هم هستند، می‌دانید.

پس به‌صورت افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] کسی نمی‌تواند ما را پیدا کند، کسی نمی‌تواند آن زندگی‌اش را ببیند. «گر تو بیابی مرا» یعنی اگر فضا را باز کردی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، باز کردی، باز کردی تو هم مثل من، یا ارتعاش من را گرفتی، «از من، من را بگو»، یعنی از خودت خودت را بگو که من هم می‌شنوم، «که من آواره‌ای گشته نهان چون پری»، من الآن دیگر انتخابی ندارم، تمام انتخاب‌ها را زندگی می‌کند و مثل پری از چشم من‌های ذهنی نهان شدم. درست است؟ آن شعر هم به یادتان بیاورم که می‌گوید «چیز دیگر ماند، اما گفتنش»، یک چیزی مانده دیگر به شما بگویم، که می‌گوید، ولی:

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن
نی من و، نی غیر من، ای هم تو من
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

پس بنابراین یک چیزی مانده می‌گوید من به شما بگویم، ولی بدون من جبرئیل به شما می‌گوید. می‌گوید نه، «نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن»، خودت به گوش خودت می‌گویی، نه من می‌گویم، «نی من و، نی غیر من»، نه من می‌گویم، نه غیر من می‌گوید، درحالی‌که تو و من یکی هستیم.

پس بنابراین هر کسی به زندگی زنده بشود دائماً خودش به گوش خودش می‌گوید. این هم همین را می‌گوید، «گر تو بیابی مرا، از من، من را بگو» یعنی از خودت به گوش خودت بگو که ما در آن‌جا آواره بودیم، این‌جا هم آواره شدیم، منتها این آوارگی کجا آن آوارگی کجا! آن‌جا گیج بودیم، در فکرهایمان گم بودیم، نمی‌دانستیم چکار کنیم، همیشه درد می‌کشیدیم، دردها ما را این‌ور آن‌ور می‌کشیدند. الآن آواره شده‌ایم، برای این‌که اختیارمان را داده‌ایم دست زندگی و مثل پری نهان شدیم، بله، همیشه خودمان به گوش خودمان می‌گوییم. درست است؟



در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره، کنایه از همانیدگی‌ها

این بیت‌ها را برای کمک می‌خوانم برایتان. وقتی فضا را باز می‌کنیم خداوند نورش را می‌نشاند، آن نور زیادت‌ر می‌شود، خرد زندگی به صورت آینه در ما منعکس می‌شود، «اخترها» یعنی همانیدگی‌ها ارزششان را از دست می‌دهند. این بیت کمک می‌کند به بیت دوم که می‌گوید:

جان من از بحر عشق، آب چو آتش بخورد در قدح جان من، آب گند آذری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

آذر: آتش

می‌بینید که آب چه‌جوری آذری می‌کند، یعنی می‌سوزاند. یواش‌یواش که نور زندگی در ما ساکن می‌شود، ما چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد و در مرکز ما مانده‌اند، ارزششان را از دست می‌دهند. توجه کنید، شما الآن فکر نکنید خب این‌ها از مرکز ما بیایند بیرون، نکنند ما زندگی نکنیم! نکنند محروم بشویم! خیلی‌ها با سکس (sex) مثلاً، با غذا هم‌هویت هستند، می‌گویند یعنی با سکس همانیده نشوم من؟ آن موقع کمتر به من می‌رسد. آمده‌ام به این جهان کمتر سکس کنم بروم؟ آخر تو این چه حرفی هست شما می‌زنید؟! کمتر غذا بخورم؟! من با غذا هم‌هویت هستم. نه، شما با آن‌ها لازم نیست همانیده بشوید. اجازه بدهید خرد زندگی میزان کند این را، به صورت توازن دربی‌آورد. شما به اندازه کافی هرچیزی که در این جهان است می‌توانید برخوردار بشوید و بگذارید خرد زندگی شما را تنظیم کند.

در من‌ذهنی اصلاً ما لذتی نمی‌بریم، ما توی توهم زندگی می‌کنیم. در این‌جا زندگی می‌کنیم ما، این زندگی زنده است، هر لحظه ما حتی لذت هم بخواهیم ببریم، تجربه می‌کنیم لذت خوب را. درست است؟

پس بنابراین نترسیم که اگر در دلمان خداوند نوری نشاند، اخترها، همانیدگی‌ها مقدارشان را، ارزششان را از دست می‌دهند، یک‌دفعه کم به ما برسد، محروم بشویم. نه، نمی‌رسد، مطمئن باش. و این دو بیت:



کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)

سلیم: سالم

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد و آن‌گه از خود، بی ز خود، چیزی بدزد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

این بیت‌ها را از مثنوی خوانده‌ایم. سلیم یعنی سالم. پس می‌بینید که شما فضا را باز می‌کنید، کار را پنهان انجام می‌دهیم از چشمان من ذهنی‌مان که کار ما آسیب نمی‌بیند، سالم می‌ماند از چشم بد من ذهنی خودمان و از من‌های ذهنی دیگر. ما فضا را باز می‌کنیم، خودمان را تسلیم می‌کنیم به دام فضای گشوده‌شده که «دام مُزد» از خداوند است و آن موقع که فضا را باز کردیم، برحسب زندگی زنده هستیم، چیزی، یک همانیدگی را، یک درد را از من ذهنی‌مان می‌دزدیم می‌اندازیم، این من ذهنی اصلاً نمی‌ترسد، مقاومت هم نمی‌کند.

«و آن‌گه از خود، بی ز خود، چیزی بدزد»، از من ذهنی‌مان، بدون اطلاع من ذهنی‌مان چیزی را بدزدیم و من ذهنی وقتی بیدار می‌شود نمی‌فهمد چیزی دزدیده شده، خبر ندارد. هر چیزی که به آن دسترسی دارد و در اختیارش است استفاده می‌کند، این موجود گیجی است، برای همین است که شما مرتب می‌توانید همانیدگی‌ها را بدزدید، هرچه ضعیف‌تر می‌شود هوشش هم کمتر می‌شود. این طوری نیست که فضا را باز کنید، پنهان بشوید، مثلاً یک رنجش را بیندازید، من ذهنی بیدار بشود از شما بگوید آقا این رنجش کو پس؟ برای چه گرفتی؟ چنین چیزی نمی‌گوید، نمی‌تواند بگوید یعنی. این مکانیسم کار یک جوری است که یواش‌یواش شما این‌ها را از من ذهنی می‌دزدید می‌اندازید و از شرش راحت می‌شوید. و توجه کنید، این چیزی که ما عدم می‌گوییم در مرکز ما، از جنس آلتست هستیم، از جنس خداوند هستیم، این کِش می‌آید، و این دو بیت را خوب توجه کنید:

در دل سالک اگر هست آن رُموز رمزدانی نیست سالک را هنوز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۵)

سالک: رَوْنده راه معنوی

تا دلش را شرح آن سازد ضیا پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۶)



ضیا: ضیاء، نور ایزدی

اگر شما، سالک یعنی رونده راه حق، یعنی کسی که می‌خواهد آینه بشود، همانندگی‌ها را از مرکزش بیرون بریزد و خالی کند، مرکزش را تماماً به خداوند زنده بشود. در دل شما به‌عنوان سالک اگر آن همانندگی‌ها هست هنوز، برحسب آن‌ها می‌بینید در این صورت رمز خداوند را نمی‌بینید هنوز، تا چه بشود؟ «تا دلش را شرح آن سازد ضیا»، ضیا همین نور خداوند است، نور مولانا است، نور یک عاشق است، نور عاشقان است، وقتی قرین می‌شویم این عدم ما را، این آلت ما را قلقلک می‌دهند و این میل به گشوده شدن دارد، برای همین می‌گوید «پس آلم نَشْرَحْ بفرماید خدا»، دل ما را باید منبسط کند یا با فضاگشایی، نور خداوند، ضیا یعنی نور خداوند یا نور یک انسان عاشق، نور آن‌وری نه نور ذهنی.

تا دلش را شرح آن سازد ضیا پس آلم نَشْرَحْ بفرماید خدا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۶)

ضیا: ضیاء، نور ایزدی

پس خداوند می‌گوید که سینه شما را باز کرده‌ایم. این دو بیت می‌گوید که اگر هنوز همانندگی در مرکز شما است، رمز زندگی را نمی‌توانید بدانید، یعنی خرد زندگی در شما منعکس نمی‌شود تا اجازه بدهید یک نور برگزیده، یک نور الهی با فضاگشایی شما، دل شما را منبسط کند. و به این آیه می‌گوید توجه کنید که شما دیگر می‌دانید.

«آلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ. وَ وَضَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ. الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ.»

«آیا سینه‌ات را برای‌ت نگشودیم؟ و بار گرانت را از پشت برداشتیم؟ باری که بر پشت تو سنگینی می‌کرد؟»
(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱-۳)

«آیا سینه‌ات را برای‌ت نگشودیم؟» سوره انشراح هست، بله. «و بار گرانت را از پشت برداشتیم؟ باری که بر پشت تو سنگینی می‌کرد؟» آیه‌های ۱ تا ۳ سوره انشراح می‌گوید «آیا سینه‌ات را نگشودیم؟» یعنی سینه ما، آلت ما، مرکز ما می‌تواند، همین‌که عدم بشود می‌تواند باز بشود، باز بشود، شما اختیار را به‌کار می‌برید، انتخاب می‌کنید که همیشه باز بشود.

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره



هر لحظه شما از طریق انبساط حرف می‌زنید، سینه‌تان باز می‌شود، بارگران که من‌ذهنی است از پشتتان برداشته می‌شود، این بار همیشه پشت ما سنگینی کرده‌است.

مست نیم، ای حریف، عقل نرفت از سرم غمزه جادوش کرد، جان مرا ساحری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

حریف: دوست، یار، معشوق
غمزه: اشاره با چشم و ابرو، برهم زدن مژگان از روی ناز و کرشمه

حریف: دوست، یار. ما حریف هم هستیم. من‌های ذهنی به من نگاه می‌کنند می‌گویند مست هستی؟ دیوانه هستی این حرف‌ها را می‌زنی؟ یعنی شما اگر مولانا را بخوانید، چون من‌ذهنی این‌ها را نمی‌فهمد. ای دوست من، نه، مست نیستم، عقلم از سرم نرفته، بلکه عقلم بیشتر شده، با سبب‌سازی دیگر فکر نمی‌کنم. اما فضا را باز کرده‌ام، غمزه جادوی خداوند سحر کرد جان من را، یعنی جان اصلی‌ام را از من‌ذهنی جدا کرد. با فضاگشایی دارم زنده می‌شوم به او، دارم آینه می‌شوم. دیگر برحسب سبب‌سازی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها و ایجاد درد کار نمی‌کنم. جان من را، مرکز من را خداوند ساحری کرد. اسمش را می‌گذارد «ساحری»، برای این‌که ما نمی‌خواهیم برحسب عدم ببینیم. دیدن برحسب عدم شگفت‌انگیز است، ولی برای من‌ذهنی یک چیز عجیب و غریبی است، بی‌عقلی است آن‌طوری دیدن.

شما نگاه کنید چه چیزهایی را ما خردمندانه می‌دانیم در این جهان با من‌ذهنی؟ مخالفت، عیب‌جویی، عیب دیگران را دیدن، رفتن به کار دیگران دخالت کردن، دیگران را درست کردن، قضاوت کردن، مقاومت کردن، مقاومت را به جنگ تبدیل کردن، این‌ها را ما خردمندانه می‌دانیم، کار ما این‌ها است دیگر! دیده شدن، فلانی از همه فرعون‌تر است، چقدر عالی است، از همه مهم‌تر است، قدرتش بیشتر است. از همه پس خرابکارتر است، ولی خرابکاری‌اش را نمی‌بینند مردم!

ولی وقتی فضا باز می‌شود، این خروب از بین می‌رود، شما می‌بینید سازنده می‌شوید. هرچه شما اجازه می‌دهید جان شما را سحر کند خداوند، می‌بینید که آینه شده‌اید و آینه آینه بهتری می‌شود، هرچه این همانیدگی‌ها پاک می‌شود، خردش بیشتر منعکس می‌شود، ما خردمندتر می‌شویم، اما این خردمندتر شدن با عقل من‌ذهنی مغایر است، پس من‌های ذهنی ممکن است ایراد بگیرند.



حتی شما بگویید «فضا باز کن»، یک من ذهنی می‌آید به شما می‌گوید که خب آقا چه جوری فضا باز کنم؟ می‌گوید آقا فضا را زندگی باز می‌کند. می‌گوید آقا این حرف‌ها چیست می‌زنید؟ اگر بلد نیستی فضاگشایی را توضیح بدهی، پس چرا می‌گویی؟ به من یاد بده چه جوری؟ زود هم یاد بده! آقا فضا را زندگی باز می‌کند، شما نباید مقاومت کنید. می‌گوید آقا مقاومت چیست؟ به من یاد بده با ذهن. نمی‌فهمد. یک دوره‌ای باید بگذراند، مولانا را بخواند، یواش یواش بفهمد جریان چیست. برای همین چقدر مهم است که شما پنهان باشید، نگویید، توضیح ندهید تا یواش یواش وقتش برسد، یکی آماده بشود، بیاید مولانا بخواند و بفهمد.

پس فهمیدیم این را [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، من‌های ذهنی فکر می‌کنند ما مست هستیم و عقل از سرمان پریده، ولی ما می‌گوییم نه، فضا را باز کرده‌ایم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، غمزه جادوکننده او جان مرا سحر کرد، من الآن برحسب عدم، برحسب خرد زندگی می‌بینم. و این چند بیت را خوانده‌ایم:

کُلِّ عَالَمٍ صَوْرَتِ عَقْلِ کُلِّ اسْتِ
کَاوَسْتِ بَابَايِ هِرْآنْکِ اَهْلِ قُلِّ اسْتِ
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵۹)

قُل: بگو. اهل قُل عاقلانی هستند که شایستگی آن را دارند که امر حق را تبیین و تبلیغ کنند.

چون کسی با عقل کل، کُفران فزود
صورت کُل پیش او هم سگ نمود
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۰)

همه عالم، همه خلقت صورت عقل خدا است، پس ما هم هستیم. منتها ما «آهل قُل» نیستیم، یعنی این طوری نیست که ما من ذهنی نداشته باشیم، فضا را باز کرده باشیم، او از طریق ما حرف بزند. ما بابایمان را رها کرده‌ایم، یعنی پدرمان را، و توجه کنید قبلاً این‌ها را گفته‌ایم، داریم تکرار می‌کنیم، هرچه در جهان هست که وجود دارد، عقل کل آن را اداره می‌کند، غیر از من ذهنی. حالا، هر کسی که در این لحظه، «او کمان و تیراندازش خداست»، مقاومتش صفر است، او «آهل قُل» است، برای این‌که تا خداوند حرف نزند او حرف نمی‌زند. این چیز راحتی است، چقدر ساده می‌گوید، می‌گوید شما خاموش باشید، بگذارید من از طریق شما حرف بزنم. ما خاموش نمی‌شویم.

پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)



آنصتوا: خاموش باشید.

یعنی زندگی می‌گوید تو حرف نزن با ذهن، من ذهنی را خاموش کن، من حرف می‌زنم، ولی ما نمی‌کنیم، حتی یک بار هم امتحان نکرده‌ایم تا حالا.

پس عقل کل، پدر کسی است که اجازه می‌دهد زندگی از طریق او حرف بزند. هر کسی قدر عقل کل را نداند، شما آینه می‌شوید، عقل کل منعکس می‌شود در شما، یعنی عقلی که کائنات را اداره می‌کند مال شما می‌شود. اگر شما آینه نشوید، کفران می‌کنید. کفران کردن یعنی این‌که شما قدر عقل خدا را نمی‌دانید، به‌جایش عقل من‌ذهنی را گرفته‌اید. درست است؟

«چون کسی با عقل کل، کفران فزود» که ما می‌افزاییم در این لحظه، «فزود» یعنی چه؟ یعنی این لحظه عقل خودمان را که من‌ذهنی دارد، بهتر از عقل خدا می‌دانیم، لحظه بعد هم همین‌طور، لحظه بعد هم همین‌طور، بنابراین صورت، توجه کنید، «صورت کل پیش او هم سگ نمود»، بعد آن موقع هرچه که عقل کل اداره می‌کند دشمنش می‌شود، او را گاز می‌گیرد. توجه می‌کنید؟ این مهم است.

«قُل» می‌دانید که یعنی «بگو»، در قرآن خیلی آمده، یعنی خداوند می‌گوید به پیغمبر «بگو»، این را بگو، پس معلوم می‌شود او می‌تواند از طریق ما حرف بزند، از طریق حضرت رسول هم حرف زده، پس جاهایی که «قُل» هست، می‌گوید این را بگو، این را بگو، پس به شما هم می‌تواند بگوید این را بگو، این را بگو، هر لحظه از طریق شما فکر کند، «ما کمان و تیراندازش خداست».

من که صلحم دائماً با این پدر این جهان چون جنت آستم در نظر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۳)

جنت: بهشت

هر کسی که صلح باشد با فضاگشایی با پدر، یعنی عقل کل، با خدا، به‌جای این‌که جهان او را مثل سگ، سگ‌های قدیم را می‌گوید، گاز بگیرد، بهشت می‌شود. شما می‌خواهید جهان بهشت بشود؟ اگر صلح کنی به پدر با فضاگشایی، یکی بشوی با او، «صلح کنی» یعنی یکی بشوی، هرچه که در این جهان هست به‌نظر تان زیبا می‌آید، هیچ چیزی به شما آسیب نمی‌زند، همه‌چیز با شما هماهنگ می‌شود، چون همه‌چیز با خرد کل کار می‌کند. اگر با من‌ذهنی کار کنیم ما، اصلاً همه‌چیز می‌گوید که این کیست؟ چرا این‌طوری کار می‌کند؟ ناهماهنگ کار می‌کند.



همین‌که آن خرد کل که تمام کائنات را اداره می‌کند در آینه ما منعکس می‌شود، ما را هم هدایت می‌کند، همه‌چیز می‌شود با ما دوست. «این جهان چون جنت آستم در نظر»، در نظر همه‌چیز به صورت بهشت می‌آید.

جمله قرآن هست در قطع سبب عَزَّ درویش و هلاک بولهب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

عَزَّ: عزیز شدن، ارجمند شدن، ارجمندی

مولانا می‌گوید همه قرآن برای این آمده که سبب‌سازی ذهن را قطع کند، یعنی ما به صورت من‌ذهنی از فکرهای من‌ذهنی که به صورت سبب‌سازی است، استفاده نکنیم، که اگر این‌طوری باشد، فضا را باز می‌کنیم، زندگی از طریق ما صحبت می‌کند و در این صورت درویش که هیچ‌چیز در مرکزش ندارد، بزرگ می‌شود، گرامی می‌شود و بولهب که من‌ذهنی است، می‌خواهد سبب‌سازی کند، او هلاک می‌شود.

سایه رهبر به است از ذکر حق یک قناعت به که صد لوت و طبَق (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸۴)

لوت: غذا، طعام، خوردنی
طبَق: مجازاً به معنی انواع طعام

رهبر زندگی است، خداوند است، با فضاگشایی سایه او بهتر از این است که برویم در ذهن هی بگوییم خدا، خدا، خدا، با من‌ذهنی. برای این کار باید قناعت کنیم. قناعت در این لحظه فضا را باز می‌کنید، آن چیزی که موجود است به آن قناعت می‌کنید، رضا می‌دهید. این بیت می‌تواند خیلی مهم باشد. ذهن «صد لوت و طبَق» را تجسم می‌کند، می‌گوید من این را ندارم، شکایت می‌کند، رضا را از دست می‌دهد. پس سایه خداوند، سایه حقیقی با فضاگشایی، بهتر از ذکر خداوند در ذهن است، و با فضاگشایی قناعت کردن، رضا دادن به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و موجود است، به اتفاق این لحظه، بهتر از صد غذا و طعام و نمی‌دانم طبق‌های خوردنی است که ذهن می‌گوید این را ندارم، من باید شکایت کنم.

یکی ذهن می‌رود شکایت می‌کند، یکی فضا را باز می‌کند، می‌گوید آن چیزی که هست، این است، من هم رضایت می‌دهم، این لحظه، این لحظه! و عوض می‌شود، هی با خرد زندگی عوض می‌شود. باید اجازه بدهید آینه بشوید، خرد زندگی، زندگی شما را تغییر بدهد، تبدیل کند شما را.



هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم، از آن ابر بر سرت بارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

پس راجع به «رضا» صحبت کرده‌ایم دیگر. در آسمان رضا هزارتا ابر توجه خداوند است، اگر به سر شما ببارد، از ابر رضا می‌بارد. تا شما این لحظه به آن چیزی که هست قانع نباشید، رضایت ندهید، از عنایت و کرم زندگی برخوردار نمی‌شوید.

گر تو به عقلی، بیا، یک نظری کن در او تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

به عقل: عاقل، با عقل

خب بیت بعدی غزل است. اگر شما هم فضا را باز کردی و به عقل کل دست پیدا کردی، بیا یک نظری در او کن. تا حالا به ذهن نظر می‌کردی، فضا را باز کن، نظری به زندگی کن تا بدانی که کار خداوند که بت من است، من آن را می‌پرستم، مثل من ذهنی سرسری نیست. کار بتم سرسری نیست، از روی حساب کتاب است، از روی خرد کل است، از روی برنامه است، از روی دانایی زندگی است، هر لحظه در کار جدید است براساس دانایی زندگی، براساس خرد کل.

اما کار من ذهنی سرسری است، تصمیمات ما براساس خشم است، ترس است، حسادت است، مقایسه است. چرا این کار را می‌کنی؟ نمی‌داند. می‌خواهم بهتر از دیگران باشم. دائماً این «آنا خیر»، یعنی «من بهتر از تو هستم» در کار است. باید بهتر از تو باشم. این کارها سرسری نیست؟ یعنی هر کاری که ما می‌کنیم بدون خرد زندگی، واقعاً سرسری است. اشاره می‌کند که کار من ذهنی سرسری است، ولی کار بت من که کار خداوند است، سرسری نیست.

پس اگر تو عقل من ذهنی را نداری، فضاگشایی کرده‌ای، به خرد زندگی دست پیدا کرده‌ای، بیا نظری کن در او، یعنی در خود زندگی با فضاگشایی تا خودت بفهمی که کار خداوند سرسری نیست. وقتی می‌گویند «ما کمان و تیراندازش خداست»، این کمان را اگر درست نگه دارید، تیرها را به‌جا می‌اندازد، از روی دانایی خودش می‌اندازد و مؤثر است، زندگی ما را درست می‌کند.



پس می‌بینیم که کار من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یا ما در من‌ذهنی سرسری است، برحسب همانیدگی‌ها است، از روی هیجانات است. ولی وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به عقل می‌آییم و کار زندگی در این حالت سرسری نیست، از روی حساب کتاب عقل کل است و زندگی ما را درست می‌کند.

عقل جزوی گاه چیره، گاه نگون عقل کلی ایمن از ریب‌المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

ریب‌المنون: حوادث ناگوار روزگار

وقتی ما با عقل جزوی، یعنی عقل من‌ذهنی کار می‌کنیم، می‌بینید که هرچه هم حساب کتاب می‌کنیم، گاهی موفق می‌شویم از نظر مالی، از نظر نشان دادن من‌ذهنی، موفقیت برحسب من‌ذهنی، خواسته‌های ذهنی که همانیدگی‌ها هستند، بعضی موقع‌ها هم سرنگون می‌شویم. آخر سر سرنگون می‌شویم. اما فقط عقل کلی است که اگر به فکر و عمل ما بریزد، ما از حوادث ناگوار زندگی در امان خواهیم بود.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



بر لب دریای عشق، دیدم من ماهی‌ای کرد یکی شیوه‌ای، شیوه او برتری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

پس غزل را داریم پیش می‌بریم. وقتی فضا را من باز کردم، فضا باز شد، باز شد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، من پنهان شدم و هرچه فضا بازتر می‌شود من به تدریج با او یکی می‌شوم. این فضای باز شده با خداوند و من یکی است.

و به تدریج که خودم را به صورت حضور شناسایی می‌کنم، می‌بینم بر لب دریای عشق هستم و خودم را به صورت یک ماهی می‌بینم. این ماهی می‌بینم که قابلیت شنا در این دریای یکتایی را دارد و متوجه شدم این شیوه‌ای کرد، یک سبک زندگی خاصی را ارائه کرد. مثلاً می‌بینم که هر لحظه به زندگی چشم دارد، هر لحظه در صنع است، هر لحظه شاد است. این شیوه با شیوه من ذهنی فرق دارد [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)].

«کرد یکی شیوه‌ای شیوه او برتری»، پس متوجه شدم که این فضا که باز می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از دانایی ایزدی استفاده می‌کند و برتر از شیوه سبب‌سازی من در ذهن است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] و همچو تجربه‌ای را شما باید بکنید.

اگر فضا را باز کنید، این بیت برای شما معنی‌دار خواهد بود که «بر لب دریای عشق»، به تدریج متوجه می‌شوید که هی شبیه آینه می‌شوید، خردمندتر می‌شوید، گرمای عشق بیشتر تجربه می‌شود در شما، شما روا می‌دارید به خودتان زندگی کنید، به دیگران هم زندگی بدهید و اجازه بدهید زندگی کنند.

یواش یواش خاصیت‌های کوثری یعنی بی‌نهایت بودن خداوند در شما تجربه می‌شود، می‌بینید که دیگران اگر موفق شوند از شما چیزی کم نمی‌شود. درحالی‌که شیوه قبل، شیوه من ذهنی این بود که فلانی موفق می‌شود مثل این‌که من را کوچک می‌کند، برای این‌که ما همیشه در مقایسه بودیم، شیوه مقایسه داشتیم، ما می‌گفتیم شما موفق بشوید، ولی نه این قدر موفق که موفق‌تر از ما بشوید.

شیوه‌های من ذهنی شیوه‌های محدودکننده و خراب‌کننده است. می‌بینید من در آنجا خراب‌کننده بودم الآن این‌جا آبادان‌کننده هستم، اتفاقاً بیت بعد این آبادانی را می‌گوید که، می‌گوید دم زدن ماهیان همیشه آبادان‌کننده است، خراب‌کننده نیست.



پس «بر لب دریای عشق دیدم من ماهی‌ای» ماهی نماد خود ما است، خود اصلی ما است. خود اصلی ما الآن بالا آمد، ما متوجه شدیم این من ذهنی نیستیم، این ماهی را دیدیم، بعد دیدیم این ماهی یک شیوه زندگی دارد، یک رفتاری دارد، یک جور خاصی فکر می‌کند که، و شیوه‌اش از آن من ذهنی خیلی خیلی برتر است و الآن شما تفاوت را در خودتان می‌بینید.

مثلاً به تدریج که شما به زندگی زنده می‌شوید، حسادت در شما کمتر می‌شود، شاید هم هیچ کدام از شما حسود نیستید الآن. حقیقتاً از موفقیت مردم خوشحال می‌شوید. قبلاً به ظاهر به ذهن می‌گفتید خوشحال هستیم، تبریک می‌گویم ولی در باطن می‌گفتید آخر ایشان موفق شد من نشدم که، نمی‌شود که. ناراضی بودید، ناراحت بودید. درست است؟

«شیوه او برتری»، پس ما به سوی شیوه برتری داریم می‌رویم و شیوه زندگی، سبک زندگی برحسب خرد زندگی را نمی‌شود بیان کرد، باید تبدیل بشویم، هر کدام از ما این را تجربه کنیم. و این بیت‌ها را می‌خوانم:

یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق
گفتمش: چونی؟ جوابم داد بر قانون خویش

گفت: بودم اندرین دریا غذای ماهی‌ای
پس چو حرفِ نون خمیدم تا شدم ذوالنون خویش

زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر
چون ز چونی دم زند آن‌کس که شد بی‌چون خویش؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷)

ذوالنون: ذوالنون مصری از عارفان بزرگ که مواعظ او معروف است.

ذوالنون: ذوالنون مصری از عارفان بزرگ که مواعظ او معروف است. ذوالنون در این جا به معنی فیلسوفِ خودم. پس «یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق». یواش یواش ما آزاد که بشویم، یونس رمز رهایی است و آزادی است، آن قسمت رهای ما دارد خودش را به ما نشان می‌دهد، در لب دریای عشق نشسته یا بر لب دریای عشق نشسته، از او می‌پرسیم که چگونه‌ای؟ حالت چطور است؟ گفت بر قانون خودم، قانون زندگی، نه بر قانون من‌های ذهنی. قانون خویش، به قانون آستم دارم زندگی می‌کنم، به قانون دانایی ایزدی دارم زندگی می‌کنم، خرد کل دارد من را اداره می‌کند الآن، نه برحسب سبب‌سازی‌های خودم و دیگران. برای خودم زندگی می‌کنم.



به من چه گفت؟ گفت در این دریا غذای ماهی بودم، یعنی یک ماهی به نام من ذهنی من را قورت داده بود، توی ذهن زندانی شده بودم. پس مثل نون تسلیم شدم. نون که می بینید خمیده است، این طوری، مثل حرف نون خمیدم، تسلیم شدم، فضاگشایی کردم تا فیلسوف خودم شدم، ذوالنون خودم شدم. دیگر کسی که ذهن نشان می دهد معلم من نیست، معلم من زندگی است.

پس بعد از این هم از من نپرس حالت چطور است، برای این که حال من همیشه خوب است، حال زندگی، حال خدا همیشه خوب است. «زین سپس ما را مگو چونی»، چگونه ای، برای این که چگونگی مال ذهن است، چگونگی مال یک وضعیت است، یک جسم است، «زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر»، از چگونگی درگذر. پس شما چگونه یا چون ندارید اصلاً به عنوان آلت.

هر موقع می گویند حالت چطور است، حال من ذهنی را می پرسد، حالت چطور است؟ یعنی وضع پولیات چطور است؟ روابطت با همسرت، بچه هایت چطور است؟ روابطت با بدنت چطور است؟ حال من ذهنیات خوب است؟ من ذهنی ندارم، حال چه کسی را می پرسی؟ حالم همیشه برحسب زندگی خوب است، برای این که خداوند همیشه ذاتش شادی است، من هم از جنس او شدم، مگر می شود حال من را پرسید؟ حال من همیشه برحسب حال زندگی خوب است.

زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی چون خویش؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۴۷)

هر کسی که بی چون خودش بشود، من هر لحظه خودم می شوم، هر لحظه زندگی می شوم، زندگی بی چون است، زندگی از جنس جسم نیست، مرغ خودم هستم، صید خودم هستم، دام خودم هستم، همه چیز خودم خودم هستم. کسی دیگر آن موقع چگونه ای، حالت چطور است، دم نمی زند.

پس معلوم می شود که ما در من ذهنی به اصطلاح برحسب بیرون زندگی می کنیم و جسم داریم، باید حال خودمان را بپرسیم. اگر تبدیل به زندگی بشویم، بی چون می شویم. بله مشخص شد.

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیرین تر و نادرتر ز آن شیوه پیشینش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)



و این بیت هم جالب است که شما بدانید که زندگی مثل ما فکریهای تکراری ندارد، برحسب دانایی خودش هر لحظه یک صنع دارد. شما اگر تبدیل بشوید، آینه بشوید، هر لحظه یک فکر جدید برحسب وضعیت این لحظه خواهید کرد که نو است.

«هر لحظه و هر ساعت» یعنی این لحظه و تمام عمرم یک شیوه نو، شیوه نو، شیوه نو، نه فکریهای تکراری، باورهای تکراری. و شیرین تر و نادرتر، هر لحظه هم چون فضا را بازتر می‌کنم آینه‌ام بهتر می‌شود، خرد کل بیشتر منعکس می‌شود، بهتر و برتر از شیوه پیشینش است، یعنی من دارم بهتر می‌شوم.

گرچه که ماهی نمود، لیک خود او بحر بود صورت گوساله‌ای، بود دو صد سامری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

سامری: مردی از قوم موسی(ع) که با ساختن گوساله‌ای زرین قوم خود را فریب داد.

می‌گویند که یک ماهی دیدم بر لب دریای عشق، به نظر فرم دارد، مولانا فرم دارد، شما هم به عنوان عاشق اگر تماماً تبدیل شدید، شما فرم دارید، به نظر ماهی می‌آید، ولی دریا هستید یعنی پهناور هستید. اندازه شما اندازه خداوند است، ولی جسم دارید. صورت داریم ما، صورت گوساله‌ای اما عقلش هزاران تا سامری. صورت ما صورت انسان است، ولی در همین صورت انسان یک دانایی ایزدی وجود دارد در صورتی که آینه بشویم.

پس می‌بینید که فرایند آینه شدن را هی دارد نشان می‌دهد. ماهی به اندازه دریا است، گوساله یعنی فرم ما است، ما درست است که فرم داریم درواقع همین فرم و انکار فرم است. ما بدن داریم، ذهن داریم چهار بُعد داریم، اما وقتی فضا باز می‌شود به اندازه هزاران تا سامری عقل داریم. یعنی خرد کل را داریم. فرم و انکار فرم، انکار فرم دریا است، اندازه خداوند است و خرد کل است. همیشه هم همین طور باید باشد. شما فضا را که باز می‌کنید لحظه به لحظه، یعنی بعد از یک مدتی فضا گشوده باقی می‌ماند. درست است؟

انسان، انسان عاشق، انسان کامل صورت دارد، بله غذا می‌خورد او هم، نمی‌دانم می‌خواهد ولی خرد کل در این آینه منعکس می‌شود مثل مولانا. درست است؟

من ذهنی رفت دیگر. داریم راجع به حقیقت وجودی انسان صحبت می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که رفته رفته با فضاگشایی دریا را در خودمان تجربه می‌کنیم. گرچه که مثل ماهی در دریا شنا می‌کنیم ولی به اندازه دریا هم هستیم. آن محدودیت‌های ذهن از بین رفت. تمام خاصیت‌های من ذهنی هم که محدود بود، رفت [شکل ۹ (افسانه



من‌ذهنی]]. حتی درد ایجاد می‌کرد، پس از یک مدتی دیدید از وقتی که از خودمان پنهان شدیم این من‌ذهنی هم متوقف کرد دیگر اذیت کردنش را.

خیلی مهم است این‌ها را بدانید که اول کار مدتی من‌ذهنی ما را اذیت می‌کند، مزاحم می‌شود، ولی وقتی فضا بیشتر باز شد و خرد زندگی یک کمی بیشتر منعکس شد در آینه ما، من‌ذهنی نمی‌تواند دیگر اذیت کند. امروز بیت هم خواندیم:

**در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر را مقادیری نماند**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اگر این ابیات را مرتب تکرار کنید، خواهید دید که شما هم آینه می‌شوید.

**ماهی ترک زبان کرد، که گفته‌ست بحر
نطق زبان را که: تو حلقه برون دری**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

ماهی خاموش شد، دیگر ذهناً حرف نمی‌زد، برای این‌که دریا به او گفت، یعنی درواقع ما به گوش خودمان گفتیم.

**نی، تو گویی هم به گوش خویشتن
نی من و، نی غیر من، ای هم تو من**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

هر کسی به گوشش می‌گوید به خودش و در درون تجربه می‌کند که این حرف‌هایی که زبان می‌زند، ذهن می‌زند، این‌ها حلقه در بیرون خداوند است. مثل این‌که یک خانه است، این زبان که حرف می‌زند، می‌گوید تق تق تق تق. و البته آن داستان هم یادتان بیاید که از درون خداوند می‌گوید چه کسی است؟ ما می‌گوییم من هستم. می‌گوید تا زمانی که «من» وجود دارد نمی‌توانی بیایی. تا زمانی که بگوییم این هم در بیرون تو هستی با فضاگشایی، آن موقع می‌گوید بفرمایید تو.

«ماهی» پس یعنی شما خاموش شدید، هیاهو راه نمی‌اندازید، سروصدا راه نمی‌اندازید، طاق و طرم راه نمی‌اندازید که بحر گفته‌است، خداوند با فضاگشایی به گوش شما گفت که این زبان را دیگر خاموش کن، نگذار من‌ذهنی‌ات



حرف بزند. اگر او حرف بزند، فوراً می‌روی حلقه بیرون در می‌شوی. الآن با من یکی هستی، اگر نمی‌خواهی بروی به ذهن جدا بشوی، خاموش باش.

این افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. وقتی فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، ما خاموش می‌شویم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. اگر شما خاموش شدید که برحسب من‌ذهنی حرف نمی‌زنید، اگر شما خاموش شدید و من‌ذهنی شما خاموش شده، شما دارید آینه می‌شوید و به درجه زیادی آینه شدید، خرد زندگی دارد کار می‌کند، امنیت زندگی دارد کار می‌کند، هدایت زندگی دارد کار می‌کند، قدرت زندگی دارد کار می‌کند.

من پیش از این می‌خواستم گفتار خود را مشتری واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفت خویشم و آخری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

قبل از این‌که این فضا باز بشود ما من‌ذهنی داشتیم و مرتب حرف می‌زدیم می‌خواستیم مردم به حرف‌های ما گوش بدهند، ما را برحسب حرف‌هایمان بخرند. الآن که فهمیدیم از جنس زندگی هستیم و این حرف زدن من‌ذهنی بیرون در است، حلقه بیرون در است، اگر حرف بزنم برحسب من‌ذهنی می‌افتم می‌شوم حلقه در، هی در را می‌زنم کسی باز نمی‌کند، الآن فضا را باز می‌کنم و از خداوند می‌خواهم که من کمتر حرف بزنم و خاموش باشم، از خاصیت گفت‌وگوی من‌ذهنی خودم من را و بخرد. بله این را هم می‌دانید:

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۱)

بانگ زد یارش که: بر در کیست آن؟ گفت: بر در هم توی ای دلستان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۲)

دلستان: دلبر، معشوق

گفت: اکنون چون منی، ای من درآ نیست گنجایی دو من را در سرا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۳)

سرا: خانه



می‌دانید ما به‌عنوان من‌ذهنی حلقه در خداوند را می‌زنیم و از آن پشت می‌گویید چه کسی است؟ می‌گوییم من هستم. شما چه کسی هستید؟ من من‌ذهنی هستم. می‌گویید برو دنبال کارت، برو حالا درد بکش، می‌رویم درد می‌کشیم، درد می‌کشیم، شاید مولانا می‌خوانیم، فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، می‌آییم دوباره در را می‌زنیم، این دفعه با فضاگشایی در می‌زنیم. فضاگشایی هم در زدن است، فضابندی هم در زدن است، فضابندی از ناله کردن، شکایت کردن، در زدن است که می‌گویید چه کسی است؟ می‌گوییم من فلانی هستم، به‌عنوان من‌ذهنی دارم شکایت می‌کنم، چیزهای ذهنی، همانندگی از تو می‌خواهم. می‌گویید برو دنبال کارت، در را باز نمی‌کنم.

این دفعه با فضاگشایی در می‌زنم منتها به صد ترس و ادب که مبدا من‌ذهنی‌ام حرف بزند به‌صورت من‌ذهنی بیایم بالا، با من‌ذهنی بی‌ادبی نکنم. یار من، خداوند از درون می‌گوید چه کسی است؟ می‌گوییم با فضاگشایی این هم تو هستی «ای دلستان». می‌گویید که حالا که من هستی، از جنس من هستی با فضاگشایی، بیا تو، این را هم بدان که در این تو برای دو من جا نیست، تا زمانی که من‌ذهنی هستی نمی‌توانی وارد بشوی. دلستان: دلبر، معشوق. سرا: خانه.

دم زدن ماهیان، آب بود، نی هوا زانکه هوا آتشی‌ست، نیست حریف تری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

تر: خیس، مرطوب

اگر ماهی بشوید با فضاگشایی از خودتان پنهان بشوید، خودتان را بر لب دریای عشق پیدا کنید و از چگونگی بیرون بیایید، از چونی دم نزنید، دیگر من‌ذهنی ندارید که حال من‌ذهنی خودتان را خوب کنید، می‌بینید که با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه انرژی‌ای که از شما ساطع می‌شود آبادان‌کننده است. «آب بود، نی هوا» یعنی رویاننده است.

«آب»، آب سبزی به‌وجود می‌آورد، آبادانی به‌وجود می‌آورد. هوا، آتش، خواست من‌ذهنی، دم زدن برحسب من‌ذهنی پژمرده‌کننده است.

توجه می‌کنید چه می‌گویید؟ می‌گویید فضا باز می‌شود، یواش‌یواش آینه می‌شوید، هر انرژی از شما ساطع بشود آبادان‌کننده است، سبزکننده است. اما متقبض بشوید، حرف زدن شما، سبب‌سازی شما، انرژی شما خشک‌کننده است، خشک می‌کند، پژمرده می‌کند.



«دم زدن ماهیان، آب بُود، نی هوا»، پس اگر کسی دم می‌زند، یعنی حرف می‌زند، خودش را بیان می‌کند، پژمردگی به وجود می‌آورد، خرابکاری به وجود می‌آورد هنوز ماهی نیست، هنوز آزاد نیست، هنوز آینه نیست، برای این که هوا از جنس آتش است و یارِ تری نیست. تری یعنی خیزی، مرطوبی. «تری» آبادان‌کننده است، «آتشی» ویران‌کننده است.

خب شما بگوئید از بیان شما واقعاً مردم خوشحال می‌شوند؟ به زندگی تبدیل می‌شوند؟ هر حرفی می‌زنید به یک آبادانی تبدیل می‌شود؟ چیز خوبی ساخته می‌شود؟ چیز بی‌دردی ساخته می‌شود یا نه؟ از گفتار شما، از بیان شما، از کردار شما درد ایجاد می‌شود، مردم خشمگین می‌شوند، خرابکاری می‌کنند، شما دعوا راه می‌اندازید، جنگ راه می‌اندازید؟ دم زدن شما چه جوری است؟

نتیجه دم زدن شما چیست؟ رفاه به وجود می‌آید یا خرابی؟ اگر رفاه به وجود می‌آید، به زندگی زنده هستید، آینه زندگی هستید. اگر خرابی به وجود می‌آید، شما خراب هستید، از جنس من‌ذهنی هستید، از خدا هم بی‌خبر هستید. هی مرتب در خدا را می‌زنید، حلقه بیرون در هستید، تق تق تق تق، در را باز نمی‌کند. دیگر ناله و شکایت هم نکنید باز هم در را باز نمی‌کند. ما فکر می‌کنیم ناله و شکایت کنیم برحسب من‌ذهنی در باز می‌شود، در بدتر بسته می‌شود. پس از یک مدتی حتی حلقه را هم نمی‌توانیم بزنیم دیگر.

خب، پس فهمیدیم اگر ماهی نباشیم بیان ما دنیا را خراب می‌کند، اگر ماهی باشیم بیان ما دنیا را آبادان می‌کند.

بنگر در ماهی‌ای، نان وی و رزق او بحر بُود، پس تو در عشق از او کمتری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

می‌گوئید به یک ماهی نگاه کن. ماهی دائماً توی دریا است، توی دریا می‌خوابد، از دریا می‌خورد، در دریا گردش می‌کند، بیرون نمی‌آید. غذایش و رزقش، همه چیزش از دریا است. «بحر بُود». پس ما این قدر نفهمیده‌ایم که ما هم که از جنس آلت هستیم، از جنس خدا هستیم، باید فضا را باز کنیم توی دریا باشیم. ما عملاً به اندازه یک ماهی نمی‌فهمیم، که ماهی در دریای معمولی هست، ما هم در دریای یکتایی هستیم.

شما از خودتان بپرسید آیا این درک و فهم را پیدا کرده‌اید که باید، درست است که تن داریم در این جهان، ولی یک جای دیگر باید باشیم. مولانا می‌گوید همیشه باید آن‌جا باشیم. درست است که با این جهان کار می‌کنی، اصلاً از آن‌جا نباید بیرون بیایی، مگر می‌بینی مولانا لحظات کمی را، وقتی یک شعر را می‌گوید، می‌گوید دیگر



برگردم بروم الآن دیگر دارم می‌روم به خشکی، آخر غزل می‌بینید می‌گوید برگردیم برویم دیگر، چون داریم دیگر یواش‌یواش با ذهن حرف می‌زنیم. فقط موقعی که شعر را به ذهن بیان می‌کند با این دنیا یک تماسی دارد، ما هم باید آن‌طوری باشیم.

ولی اگر همیشه در خشکی هستیم ما دیگر ماهی نیستیم، اگر غذایمان را از همانیدگی‌ها می‌گیریم، از این نقطه‌چین‌ها می‌گیریم ما دیگر ماهی نیستیم، پس دم ما هم خراب‌کننده خواهد بود. ولی باید بدانیم که فهم ما به اندازه یک ماهی نیست، وگرنه فضا را باز می‌کردیم این امکان برای ما وجود دارد وارد دریا می‌شدیم، در دریا زندگی می‌کردیم.

طفل جان از شیر شیطان باز کن بعد از آتش با ملک انباز کن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۰)

ملک: فرشته
انباز کردن: شریک قرار دادن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای دان که با دیو لعین همشیره‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۱)

لعین: ملعون
همشیره: خواهر، در این‌جا به معنی همراه و دمساز

انباز یعنی شریک. لعین: ملعون. همشیره در این‌جا به معنی همراه و دمساز. پس جان ما الآن از این نقطه‌چین‌ها تغذیه می‌کند، شیر می‌کشد، این «شیر شیطان» است. هر غذایی که از همانیدگی‌ها می‌گیریم، بارها گفتیم روی این واژه «فِطام» ما یک مراقبه‌ای بکنیم. شما شاید شعرهایش را بخوانید برای خودتان، «فِطام» یعنی از شیر باز شدن که شما ببینید که از شیر دنیا باز شده‌اید؟ این بند ناف شما را بریده‌اند؟ وقتی بچه می‌آید آن بند نافش را می‌برند دیگر. بند ناف شما را از جهان بریده‌اند؟ یا خودتان باید ببرید، بریده‌اید؟

می‌گوید طفل جانت را از شیر همانیدگی‌ها، انرژی کشیدن از پول، آقا این پولم است چقدر خوشحال شدم، این خوشحالی «شیر شیطان» است. من این مقام را دارم چقدر خوشحال هستم. فلانی رفته پایین ورشکست شده، من افتادم جلو چقدر خوشحال هستم، این شیر شیطان است دیگر. و از این شیرها ما مرتب می‌خوریم. وقتی از



شیر شیطان خودت را باز کردی، فطام رخ داد، بند ناف را بریدی، آن موقع شما یکی می‌شوی با ملک، واقعاً فرشته می‌شوی، فضا باز می‌شود.

ولی تا زمانی که در ذهن هستی، تاریک هستی، ملول هستی، سیاه هستی، از جنس من‌ذهنی هستی، از جنس درد هستی، پژمردگی هستی بدان که دَم‌ساز دیو لعین هستی، با او یک غذا می‌خوری، غذای ابلیس می‌خوری. پس هرچه از جهان ما انرژی می‌گیریم و خوشحال می‌شویم، این انرژی شیطان است.

دام فکندم که تا صید کنم ماهی‌ای صید سلیمان وقت، جان من، انگشتی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

سلیمان و انگشتی: اشاره به گم شدن انگشتی سلیمان است که به دست دیو افتاده بود.

حالا که فهمیدم این ماهی خودم را باید بگیرم، یعنی این ماهی من باید بی‌نهایت بشود، کاملاً از همانندگی‌ها آزاد بشوم. دام فکندن در این‌جا درواقع می‌دانید که به‌وسیله من‌ذهنی نمی‌توانیم این عشق را بگیریم. «دام فکندم» یعنی فضا را باز کردم، فضا را باز کردم تا ماهی خودم بشوم، آن ماهی‌ای که باید بشوم و در دریای یکتایی شنا کنم. و این دام فکندن درواقع همین فضاگشایی است، فضاگشایی است، فضاگشایی است.

شما الان تصمیم گرفتید صرف‌نظر از این‌که ذهن چه نشان می‌دهد که امتحان شما است لحظه‌به‌لحظه ببیند شما فضا را باز می‌کنید، هر لحظه فضا را باز کنید. «دام فکندم که تا صید کنم ماهی‌ای» بعد آن موقع من شدم صید سلیمان وقت، جان من انگشتی. متوجه شدم که وقتی صید می‌کنم که صید خداوند بشوم یا سلیمان زمان بشوم یا یک پیر بشوم اولش، بعداً درواقع تبدیل به خداوند بشوم این جان من بشود انگشتی سلیمان که معجزه‌گر است. یعنی شدم آینه.

پس شما زندگی را با دام من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌توانید بگیرید، توجه کنید. اگر می‌بینید که سبب‌سازی می‌کنید، هنوز در ذهن هستید، الان می‌دانید که شما با من‌ذهنی نمی‌توانید خداوند را شکار کنید، عشق را شکار کنید یا مولانا را شکار کنید. باید شکار بشوید، باید صید بشوید.

آن کسی موفق می‌شود که فضاگشایی کند، می‌داند که دیگر برحسب من‌ذهنی عمل نمی‌کند، یواش‌یواش شکار خواهد شد یا شکار به‌وسیله خداوند می‌شود. دراین‌صورت خداوند به‌صورت انگشتی آن را می‌کند دستش، یا سلیمان وقت ممکن است اولش مولانا باشد که کاملاً متعهد می‌شود به ابیات مولانا و خودش را با آن درست



می‌کند، تا این‌قدر باز بشود که سلیمان اصلی، خداوند، به‌صورت انگشتی دستش کند. که شما هم می‌شوید سلیمان، تبدیل به او می‌شوید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] «صید سلیمان وقت، جان من، انگشتی». پس ما جان اصلی‌مان که آلت بود الآن شد معجزه‌گر، درواقع می‌بینید داریم آینه می‌شویم و خرد کل به‌صورت کامل در ما منعکس می‌شود. الآن می‌گوید:

این چه بهانه‌ست خود، زود بگو بحر کیست؟ از حسد کس مترس، در طلب مهتری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

مهتر: بزرگ‌تر، رئیس و سردار

می‌گوید چرا بهانه درمی‌آوری؟ چرا با ذهن حرف می‌زنی؟ هی ماهی این‌طوری می‌شود آن‌طوری می‌شود! یک‌دفعه تبدیل بشو، بگو بحر کیست؟ بحر بشو. و از حسادت مردم نترس، از حسادت من‌های ذهنی نترس. این دومین بار است در غزل از حسادت صحبت می‌کند. اول گفت «خار شد این جان و دل، در حسد آینه». ما شرطی شدیم که از حسد مردم بترسیم که حسادت کنند.

می‌گوید چرا هنوز این من‌ذهنی را نگه داشتی؟ بهانه همین من‌ذهنی، چرا به‌صورت من‌ذهنی هنوز بیایی بالا؟ هنوز نگه داشتی؟ «زود بگو بحر کیست؟»، با تبدیل شدن بحر شو. و از حسد مردم مترس در طلب یک بزرگوار که این هم خداست، «در طلب مهتری»، یا می‌توانستیم بخوانیم مهتری یعنی بزرگ بودن.

شما نمی‌خواهید زندگی مهتر شما بشود به‌جای دیو، شیطان؟ نمی‌خواهید خداوند به‌صورت انگشتی شما را در انگشتش بکند و معجزه‌گر باشید؟ جان شما معجزه بکند در این جهان؟ خلاق باشید؟ طربناک باشید؟ هر لحظه به صنّ دست بزنید؟ آفریدگاری داشته باشید؟ زندگی شما را اداره کند؟ خرد کل تماماً در شما منعکس بشود؟ برعکس قبل که من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شما را اداره می‌کرد؟ مهتر ما من‌ذهنی بود؟ «زود بگو» یعنی بگذار بی‌نهایت فضا باز بشود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و آینه بشو.

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

جز خیالی مُنَعِد بر شاه‌راه تا بماند دور غفلت چندگاه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۵)



مُنْعَد: گره زده و بسته شده.

مُنْعَد: گره زده و بسته شده. توجه می‌کنید، این ذهن در شاه‌راه ما، که از آن‌ور آمدیم این‌جا متوقف شدیم، یک خیال بسته است. و مرتب خیر و شر از مُسَبِّب یعنی از خداوند می‌آید و سبب‌سازی ما این خیر و شر را به وجود نمی‌آورد.

و این سبب‌سازی ما یک خیال بسته است، که با اراده شما هر لحظه می‌تواند حل بشود از جلوی رویتان برداشته بشود. و این دور غفلت ادامه پیدا می‌کند تا شما آماده بشوید. و شما چقدر طول می‌کشد آماده بشوید؟ آماده شدن بستگی به انتخاب ما دارد.

می‌گویند این که چیزی نیست، این یک خیال مُنْعَد است، شما اگر بخواهید این از جلوی روی شما برداشته می‌شود، شخص شما. و ما اگر سعی کنیم از جلوی راه بشریت برداشته می‌شود. این خیال مُنْعَد آن‌جا هست و خداوند هی خیر و شر را به وجود می‌آورد که بفهمیم بابا این خیال بسته هست، که می‌شود این را با عشق از میان برداشت، هر کسی می‌تواند از آن باخبر بشود و با این اطلاعات و تکنیک‌ها و دانش از میان بردارد. درست است؟

روشن و مطلق بگو، تا نشود از دلت مفخر تبریز ما، شمس حق و دین، بری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۸)

بری شدن: بیزار شدن

«روشن و مطلق بگو»، که قبلاً گفت چه؟ تبدیل شو، تبدیل به دریا شو، نترس از حسادت. الآن می‌گویند خالص باش، خالص بگو و بسیار روشن برای خودت. یعنی کاملاً خالص شو و روشن خودت را به صورت زندگی شناسایی کن، بگو من آلستی هستم که در جسم به خودم زنده شدم. «روشن و مطلق بگو» تا از دلت، از مرکزت، «شمس حق و دین»، که مفخر تمام کائنات است نرود، بری نشود، دور نشود.

پس دارد می‌گویند که تو به صورت خورشید خداوند و دین طلوع کردی الآن، آینه شدیم دیگر، آینه شدیم. گفت، بیت قبلی گفت که دریا بشو، یعنی بی‌نهایت بشو دیگر، هیچ چیزی جلوی روی تو را نگرفته، جلوی دریا شدن تو را نگرفته، ولی این بی‌نهایت شدن شما در ضمن به صورت آفتاب طلوع داری می‌کنی و کردی. چرا روشن مطلق طلوع نمی‌کنی؟ که برای خودت یقین کنی که من از زندگی شدم من آینه شدم و زندگی هم در من منعکس شد، به او زنده شدم، و این خورشید خداوند طلوع کرد و این خورشید خداوند مایه افتخار تمام خلقت است، یعنی با بالا آمدن خورشید خداوند در ما که همان «شمس حق و دین» است باعث افتخار تمام کائنات است، خلقت است، این از مرکز شما بیرون نرود، بماند.



خب این طوری نیست که می‌گوید گاهی زنده بشوی، گاهی بیایی من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، دیگر به اندازه کافی فضا باز شد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] یک خیالِ مُنْعَقِد بود، خیالِ بسته بود، این را با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تو حل کردی، تمام دردهایت را انداختی، تمام همانیدگی‌ها را انداختی، یک دفعه بی‌نهایت بشو، آیینه بشو، تا این آفتاب از دلت دیگر بیرون نرود، یعنی نروی دیگر دوباره به ذهن [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)].

ببینیم شما می‌توانید عملاً با این غزل ان‌شاءالله «شمس حق و دین» را از مرکزتان بالا بیاورید و هیچ‌وقت دیگر از مرکز شما دور نشود این؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

اجازه بدهید چند بیتی از این قصه بخوانیم برایتان.

تیترا

«گفتنِ مهمان، یوسف را که آینه آوردمت ارمغان، تا هر بار که در وی نگری، رویِ خود بینی، مرا یاد کنی.»
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲)

این قصه که در دفتر اول است، همان‌طور که می‌بینید از بیت ۳۱۹۲ شروع می‌شود. درواقع یوسف رمز خداوند است. یوسف به مهمانش می‌گوید که اگر خانه من می‌آیی باید کادو بیاوری. و یوسف نماد خداوند است و خداوند همین لحظه دارد به شما می‌گوید که پیش من می‌آیی باید کادو بیاوری و شما هم ناله و فغان سر می‌دهی که من چه بیاورم برای تو؟ چون هرچه دارم تو داده‌ای، جان و دلم را تو داده‌ای، آن چیزی هم که با ذهن من تجسم می‌کنم، همه این‌ها را هم تو درست کرده‌ای، پس من چه بیاورم برای تو؟

البته این قصه به غزل ما هم کمک خواهد کرد. دیدید که، من یک خلاصه‌ای از غزل هم برای شما بگویم، در غزل می‌بینید که مولانا در بیت به بیت از اول که شروع کنیم می‌گفت که شما حقیر نیستید، خداوند می‌خواهد از شما یک آینه درست کند، و این در اختیار شما نیست باید آینه بشوید.

و هشیاری شناسایی‌کننده با فضاگشایی از آن طرف می‌آید، و این من ذهنی ما حسادت می‌کند به تدریج و درد می‌کشیم. و پنهان شدن از من ذهنی خود و دیگران بسیار مهم بود در آن غزل، که گفت پنهان بشویم مثل پری، که من‌های ذهنی نتوانند به ما لطمه بزنند. مردم عادی ما را مست و بی‌عقل ممکن است بدانند، این نباید روی ما اثر بگذارد.



درواقع ماهی خودمان هستیم، یک دفعه متوجه می‌شویم که ما یک فرم داریم و یک قسمتی که فرم را انکار می‌کند یک ماهی است، و شیوه او برتر است، هر لحظه به صُنع دست می‌زند، این را یواش یواش با فضاگشایی حس می‌کنیم.

گفت باید خاموش بشوی، خاموش شدیم. و گفت دم زدن ماهیان آبادان‌کننده است، دم زدن آن‌هایی که ماهی نیستند ویران‌کننده است. ما این را تجربه کرده‌ایم به‌عنوان من‌ذهنی، دم زدن ما ویران‌کننده بوده. ماهی پس از ماهی شدن می‌داند که به صُنع و طرب دست می‌زند. و همین‌طور گفت که از حسد مردم نترس و یک دفعه تبدیل شو، به دریا تبدیل شو. و گفت کاملاً روشن و خالص به او تبدیل شو تا این آفتابی که از مرکز طلوع کرده، این غروب نکند.

الآن در این قصه یوسف می‌گوید باید کادو بیاوری، خداوند به شما می‌گوید کادو بیاورید، شما هم ناله و فغان سر دادید. شاید این ناله و فغان ما در ذهن برای این است که ما کادو پیدا نمی‌کنیم برای خداوند ببریم.

بالاخره این مهمان، مهمان یوسف به این نتیجه می‌رسد که این زیبایی و خرد یا صفات یوسف که نماد خداوند است نظیر ندارد، بهتر است که من آینه ببرم برایش، که خودش را در آن ببیند. و آینه هم خودش است، سینه‌اش است. پس ما باید سینه‌مان را آینه کنیم با فضاگشایی، این را به‌عنوان کادو ببریم به خداوند.

و در طول این قصه کوتاه، مولانا نشان می‌دهد که باید «نیستی» را ببری. یعنی اول باید اقرار کنی که من آینه نیستم و این چیزی که فعلاً دارم به‌عنوان من‌ذهنی، این مثل‌کننده درخت است، یک نجاری می‌خواهد به‌عنوان زندگی، خداوند، از این چیز زیبایی درست کند، که می‌گوید اصل و فرع درست کند. اصلش همین فضای گشوده‌شده است، جان زنده زندگی ما است، فرعش هم جسم ما است. اجازه بدهید بخوانیم.

گفت یوسف: هین بیاور ارمان

او ز شرم این تقاضا زد فغان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲)

گفت: من چند ارمان جستم تو را

ارمغانی در نظر نامد مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۳)



حبّه‌ای را جانبِ کانِ چُونِ بَرَم؟ قطره‌ای را سویِ عُمّانِ چُونِ بَرَم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۴)

حبّه: دانه

یوسف به مهمانش می‌گوید باید کادو بیاوری و مهمانش از شرم این تقاضا که نمی‌تواند برآورده کند چه ببرد، شروع می‌کند به ناله کردن. عرض کردم یوسف نماد خداوند است، خداوند الآن به شما می‌گوید برایم کادو بیاور، و شاید این همه که نالیده‌ایم در ذهن شرم این تقاضا هست که می‌گوید باید کادو بیاوری ما کادو پیدا نمی‌کنیم.

بعد مهمان یوسف می‌گوید، یعنی ما می‌گوییم، من خیلی دنبال ارمغان گشته‌ام، کادو گشته‌ام، شاید بشریت از بدو تولد دنبال کادو می‌گردد برای خداوند و اشتباهاً بعضی‌ها عبادتشان را می‌برند، بعضی‌ها اموالشان را وقف می‌کنند، خلاصه کادوهای مختلف به خداوند می‌برند که این‌ها به درد خداوند نمی‌خورد، برای این‌که آن‌ها را همه او داده.

و این قصه این‌ها را می‌گوید که شما مواظب باشید چه کادو می‌برید، چیزی را که ذهن نشان می‌دهد نمی‌توانید کادو ببرید، چیزی که از حرکات شما، از عبادت‌های شما، نمی‌دانم از درد بگیر، ناله بگیر، التماس بگیر، این‌ها را هم نمی‌توانی ببری. یعنی چیزی را که می‌توانید تجسم کنید نمی‌توانید ببرید. مگر سینه‌تان را می‌گوید باید آینه کنید، آینه را بدهید به او. چون او زیباست دائماً به این آینه نگاه می‌کند، وقتی نگاه می‌کند منعکس می‌شود در آینه شما و شما را یاد می‌کند آن موقع، پس شما باید درست کنید برای خداوند.

«گفت: من چند ارمغان جُستم تو را»، یعنی مهمان می‌گوید، شما می‌گویید، مدت‌هاست دنبال ارمغان می‌گردم، ولی چیزی پیدا نکرده‌ام. برای این‌که من یک دانه را سوی یک کان، معدن، چه‌جوری ببرم؟ مثلاً یک دانه گندم را ببرم توی انباری که هزاران خروار گندم است چه می‌گویند به آدم؟! بعد آن موقع یک قطره را سوی اقیانوس چون بَرَم؟ عُمّان در این‌جا یا دریای عُمّان، یک قطره را سوی دریای عُمّان چه‌جوری ببرم؟ یعنی من هرچه بیاورم پیش شما آن را شما داده‌اید و بیشترش را شما دارید.

زیره را من سویِ کرمان آورم گر به پیشِ تو دل و جان آورم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۵)



نیست تُخمی کاندَرین انبار نیست غیر حُسن تو، که آن را یار نیست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۶)

«نیست تُخمی کاندَرین انبار نیست»، «غیر حُسنِ تو»، که آن‌جا هم از حُسن و خوبی شروع شد، «که آن را یار نیست».

زیره به کرمان بردن می‌دانید ضرب‌المثل است. من اگر دل و جانم را که تو دادی بردارم بیاورم آن‌جا، یعنی پیش تو، پیش خداوند، این مثل این‌که زیره را به کرمان می‌برم. برای این‌که هیچ تخمی نیست که در این انبار نیست، هرچه که من فکر می‌کنم همه را خروارخروار تو داری، پس به درد تو نمی‌خورد. اما یک چیزی نظیر ندارد و آن حُسنِ توست، آن زیباییِ توست.

پس ما می‌بینیم خردِ زندگی، صنعِ زندگی، زیباییِ زندگی، زیباییِ خداوند، این در این جهان نظیر ندارد، «یار نیست» یعنی نظیری نیست، من با ذهنم آن را نمی‌توانم تجسم کنم. پس ببینیم چه می‌گوید.

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای پیش تو آرَم، چو نورِ سینه‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۷)

تا ببینی رویِ خوبِ خود در آن ای تو چون خورشید، شمع آسمان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۸)

آینه آوردمت، ای روشنی تا چو بینی رویِ خود، یادم کنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹)

من چیزی که ذهنم نشانم می‌دهد نمی‌توانم پیدا کنم برای تو بیاورم. شما هم الآن در مقابل این سؤال هستید که خداوند می‌گوید باید کادو بیاوری، هرچه زودتر هم باید بیاوری. باید بیایی به خانه من، این جهان نمی‌توانی زندگی کنی، ذهن نمی‌توانی، و کادو بیاوری. شما هم به این نتیجه می‌رسید که خیلی خب! فقط زیباییِ توست، خردِ توست که در این جهان نظیری ندارد، پس من یک آینه می‌آورم، و این آینه از نور سینه ساخته شده. یعنی من سینه‌ام را باز می‌کنم، باز می‌کنم، باز می‌کنم، تا یک آینه بشود. تا تو درواقع مرا بگیری به آن نگاه کنی که از



نور سینه‌ام، از باز شدن سینه‌ام، یک آینه ساختم، تو بگیری دستت خودت را در آن ببینی که تو شبیه خورشید این خورشید هستی. یعنی همه نورها، همه گرماها، از تو گرفته می‌شود. این خورشید هم که سبب بقای ماست، چون این خورشید نباشد ما یخ می‌زنیم دیگر، تمام زندگی ما این خورشید است، تو خورشید این خورشید هستی. خلاصه خورشید همه خورشیدها تو هستی، من با ذهنم راجع به هر چیزی که فکر کنم ممکن است از آن زندگی بگیرم آن را هم تو می‌دهی، پس بهتر است من خودم را آینه کنم با باز کردن سینه‌ام.

پس آینه آورده‌ام ای روشنی، تو روشنی هستی، از جنس هشیاری هستی، من هم از هشیاری خودم یک آینه آورده‌ام، تا وقتی آن را می‌بینی یاد من بکنی. یعنی وقتی به آن نگاه می‌کنی، که من را آینه کردی نگاه می‌کنی، عکس تو در من بیفتد و آن یاد کردن من است.

پس ما باید خودمان را آینه کنیم در مقابل زندگی یا خداوند وقتی به او نگاه می‌کنیم تمام عقلش، خردش، حس امنیتش، زیبایی‌اش، صفات دیگرش در ما هم زنده بشود، از ما هم بیان بشود. پس معلوم شد شما باید آینه بشوید و این آینه را ببرید به خداوند.

آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آینه باشد مُشْتَغَل (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۰)

مُشْتَغَل: هرچه بدان مشغول و مأنوس شوند.

آینه هستی چه باشد؟ نیستی نیستی بر، گر تو ابله نیستی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

می‌گویند از بغلش آینه را بیرون کشید. خب شما هم از بغلتان آینه را می‌توانید بیرون بکشید؟ یک‌دفعه فضا را باز کنید بی‌نهایت بشود تقدیم کنید به خداوند بگویید بفرما خودت را در این ببین.

مهمان یوسف «آینه بیرون کشید او از بغل»، هر انسانی باید از بغلش یعنی از سینه‌اش آینه را بیرون بکشد بدهد به یوسف، خداوند. و چون خداوند زیباست این آینه را زمین نمی‌گذارد، دائماً آن را می‌بیند. پس اگر شما آینه درست کنید، همیشه خداوند به آن نگاه خواهد کرد. چون همه زیباییان دیده‌اید که هر کسی زیباست دنبال آینه می‌گردد خودش را ببیند. و الآن می‌گویند آینه هستی چیست؟ «نیستی». مثلاً شما جلوی آینه می‌آیید اگر آینه خالی نباشد شما را نشان نمی‌دهد دیگر، درست است؟



پس اگر قرار باشد که ما آینه بشویم باید نیست بشویم. پس «نیستی بر، گر تو ابله نیستی»، به ما می‌گوید تو نیستی ببر اگر ابله نیستی. حالا، شما می‌گویید من چه جوری خالی کنم؟ درواقع می‌گویید این همانیدگی‌ها و دردها در مرکزت نباید باشد، ولی خب فعلاً که نمی‌توانیم این‌ها را از آن‌جا بیرون کنیم آینه خداوند بشویم که.

حالا، نیستی در این‌جا یک معنی دیگر پیدا می‌کند، وقتی می‌گوید «نیستی بر، گر تو ابله نیستی»، اگر ما به‌عنوان انسان ابله نیستیم باید بگوییم که اقرار کنیم از ته دلمان این چیزی که ما هستیم به‌عنوان من‌ذهنی، پر از همانیدگی، پر از درد، واقعاً به درد نمی‌خورد مفرغ است.

و الآن خودش مثال می‌زند، «نیستی بر» در این‌جا یعنی اقرار به این‌که این عقل من‌ذهنی من عقل نیست، سبب‌سازی من خراب است، این آینه نیست که من بدهم دست خداوند، این را با همکاری من باید خداوند آینه بکند. و الآن ما می‌دانیم که فقط خود زندگی می‌تواند ما را آینه کند، هیچ‌چیز دیگر نمی‌تواند به ما کمک کند. فقط باید فضا را باز کنیم، او را بیاوریم به ما کمک کند. و ابتدای این کار، «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»، اولین قدمش که قدم می‌گذاریم باید بگویید که من مثل کُنده درخت هستم که نخراشیده و نتراشیده‌ام و این را باید فضا را باز کنم زندگی درست کند، این آینه نیست فعلاً. این اقرار همان نیستی شماست. «نیستی بر» یعنی اقرار کن که الآن چیزی نیست من.

اگر این اقرار را از ته دل کنید بعد از این بلند نمی‌شوید به‌عنوان من‌ذهنی عقلتان را به رخ مردم بکشید، وارد بحث بشوید، بگویید من می‌دانم، سبب‌سازی کنید، ذهن را خاموش می‌کنید. اگر خوب بدانید و معتقد باشید، واقعاً وفادار باشید به این اقرار که من چیزی نیستم با من‌ذهنی. هی بلند می‌شدم خودم را نشان می‌دادم برحسب همانیدگی‌ها، برحسب بدنم، برحسب مال دنیا، برحسب دانشم، برحسب این چیز و آن چیز، این کار خیلی غلط بود، این «نیستی بردن» نبوده. این در مقابل خداوند می‌گوییم که من نه کُنده درخت نتراشیده نیستم که تو به‌عنوان نجار، من اصلاً مُبلِ آعلا هستم من را دیگر نمی‌شود ساخت این را، بیشتر نمی‌شود ساخت، از من بهتر را دیگر نمی‌شود ساخت؛ این‌که نیستی بردن نیست، این هستی بردن است.

می‌گوید هستی خداوند است، آینه هستی چیست؟ «نیستی»، یعنی شما باید خالی بشوید، ولی چون نمی‌توانی خالی بشوی الآن اقرار کن که اشکال داری. الآن خودش توضیح می‌دهد.



هستی اندر نیستی بتوان نمود

مالداران، بر فقیر آرند جود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۲)

آینه صافی نان، خود گرسنه ست

سوخته هم آینه آتش زنه ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۳)

سوخته: تکه چوبی که در میان دیگر چوبها می‌نهند تا با سنگ آتش زنه بر آن زنند و آن را روشن کنند.

نیستی و نقص، هرجایی که خاست

آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۴)

دارد می‌گوید که هستی را در نیستی باید نشان بدهیم، هستی واقعی را. عرض کردم شما جلوی آینه هم که می‌آورید اگر خالی نباشد خودتان را نمی‌توانید ببینید. اگر جلوی آینه بیایید آینه مشغول نشان دادن یک چیز دیگر باشد یا زبان داشته باشد بگوید فعلاً من مشغولم که خودم را می‌بینم و تو را نمی‌توانم نشان بدهم، دیگر آینه نمی‌شود این. پس شما باید در اختیار زندگی باشید، خالی باشید.

و الآن مثال می‌زنند، می‌گویند مالداران، کسی که ثروتمند است، تا فقیر نباشد به او ببخشد مالدار مشخص نمی‌شود که. یعنی یک فقری باید باشد که مالدار به او ببخشد مشخص بشود که این مالدار است. پس فقیر آینه مالدار است. حالا، مالدار خداوند است. تمام این تمثیل‌ها به خداوند و یا به زندگی هم می‌خورد، مثل مالدار است.

اگر شما بگویید من فقیرم این چیزها به درد نمی‌خورند، شما آینه او می‌شوید. برای این که بلافاصله شروع می‌کند به کار کردن. اگر یک مالدار واقعی باشد، سخاوتمند باشد، به محض این که فقیر را می‌بیند، گرسنه را می‌بیند، می‌گوید که بیا به تو غذا بدهم، پول بدهم، وضعت درست بشود.

می‌گوید آینه صافی غذا هم یک آدم گرسنه است، گرسنه نباشد غذا معنی پیدا نمی‌کند که. وقتی یک کسی از گرسنگی می‌میرد غذا را پیدا می‌کند با ولع می‌خورد، قشنگ نشان می‌دهد که این غذا در آینه این گرسنه نشان داده می‌شود. شما هم اگر گرسنه به انرژی زنده زندگی باشید، درست است؟ آن غذا را از آن‌ور می‌توانید بگیرید.



بعد هم می‌گوید «سوخته»، سوخته مواد اشتعال‌زایی است، یعنی کبریت بزنی فوراً می‌سوزد، «سوخته هم آینه آتش‌زنه‌ست». به ما می‌گوید این آتش‌زنه را که ما سنگ چخماق می‌زنیم جرقه می‌پرد، این چیست؟ یک آینه‌ای پیدا کن می‌گوید بزنی به این سوخته فوراً آتش می‌گیرد، آتش گرفتن این هم آینه آتش‌زنه است.

پس فضا را اگر باز می‌کنی شما، یک جرقه می‌زند، اگر بگویید این مفرغ است، این مواد ذهنی من، فوراً این‌ها آتش می‌گیرند. اگر بگویی این‌ها جواهر هستند، دردهای من جواهر هستند، آتش نمی‌گیرند. یعنی همه این تمثیل‌ها را می‌توانید به رابطه بین شما و خداوند هم ببرید. برای همین پایین هم می‌گوید:

نیستی و نقص، هر جایی که خاست

آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۴)

هر جا که نقص هست و نیستی هست، عیب هست، در انسان هم همین‌طور است، اگر شما بگویید که من ذهنی من نقص است، مزیت نیست، من براساس آن بلند نمی‌شوم، من این آرزومندی را دارم که این من ذهنی که عیب است، نقص است، گرفتاری است، این از من بیفتد، در این صورت آینه خوبی پیشه خداوند می‌شوید. آینه خردورزی، آینه زیبایی، آینه درست کردن و اصلاح کردن خداوند می‌شوید و همین‌طور الآن مثال می‌زند پایین، مثلاً مریض را مثال می‌زند، نجار را مثال می‌زند.

نیستی و نقص در شما باید اقرار بشود. شما بگویید که این چیزی که من هستم به‌عنوان من ذهنی پر از درد، این واقعاً یک چیز مفرق و بی‌ارزشی است. باید به این اقرار کنید، اگر کنید می‌شوید آینه. شما نگویید من نمی‌توانم آینه بشوم. به محض این‌که اقرار از ته دل بکنید و در این کار متعهد باشید، صمیمانه باشید، دروغ نگویید، و در این صورت می‌شوید آینه خداوند و این پیشه درست کردن خداوند به‌کار می‌افتد. مثال می‌زند:

چون که جامه چست و دوزیده بُود

مظهر فرهنگ درزی چون شود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۵)

دوزیده: دوخته‌شده، صفت مفعولی از مصدر دوزیدن به‌معنی دوختن

درزی: جامه‌دوز، خیاط



ناتراشیده همی باید جذوع تا دروگر اصل سازد یا فروغ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۶)

جذوع: جمع جذع به معنی تنه درخت خرما

دروگر می‌دانید یعنی نجّار. جذوع یعنی کُنده درخت و درزی هم یعنی خیاط، این‌ها را می‌دانید. دوزیده: دوخته‌شده. درزی: جامه‌دوز، خیاط. جذوع جمع جذع به معنی تنه درخت خرما یا تنه درخت، به هر حال.

خب می‌گوید اگر جامه، لباس، زیبا و دوخته‌شده باشد، در این صورت چه‌جوری خیاط می‌تواند مهارتش را به معرض نمایش بگذارد؟ اگر شما می‌گویید این لباس ذهن خیلی زیبا است، و دیگر دوخته شده، من خودم دوخته‌ام، همانندگی‌ها و دردها لباس خوبی است، و این «منی» که هم می‌آید بالا به عنوان پندار کمال، این چیز خوبی است، بهتر از این نمی‌شود، خداوند به عنوان خیاط چه‌جوری روی شما کار کند؟ چه‌جوری لباس حضور بدوزد برای شما؟ پس برای آینه شدن باید بگویید این جامه‌ای که من دوخته‌ام به درد نمی‌خورد، باید لباس جدیدی برای من بدوزد.

و شما باید بگویید من مثل کُنده درخت هستم، که یک نجّار بیاید که اصل بسازد، حضور من را بسازد و جسم من را هم درست کند. «فروع» یعنی جسم من، آن چیزی که دیده می‌شود به ذهن، وجود دارد. «اصل» هم یعنی فضای بی‌نهایت گشوده‌شده در مرکز، آفتاب زندگی. پس ما می‌گوییم من یک کُنده درخت ناتراشیده نخراشیده هستم، باید یک نجّار روی این کار کند و اگر کار نکند، این کُنده درخت به درد نمی‌خورد. نمی‌گوییم من یک میز ساخته‌شده خوبی هستم، دیگر نجّار نمی‌خواهم. توجه می‌کنید؟

پس داستان به این ترتیب شروع شد که ما برای خداوند می‌خواهیم آینه ببریم کادو، باید ببریم، نمی‌شود نبریم. این آینه از سینه باز شده ما ساخته شده، و گفت اگر ابله نیستی، «نیستی» ببر. الآن که آینه نیستیم، شما می‌گویید من که آینه نیستم، می‌دانم، پس اقرار کن که این لباسی که پوشیدی، این چیزی که هستی به درد نمی‌خورد. الآن هم همین‌ها را دارد می‌گوید:

خواجه اشکسته‌بند، آنجا رود که در آنجا پای اشکسته بُود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۷)



کی شود، چون نیست رنجور نزار آن جمال صنعت طب آشکار؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۸)

نزار: لاغر، ناتوان

خواری و دونی مس‌ها برملا گر نباشد، کی نماید کیمیا؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۹)

دونی: فرومایگی، پستی

برملا: آشکار

کیمیا: دانشی است که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کند.

می‌گویند آن دکتر شکسته‌بند به خانه‌ای می‌رود که آنجا پای شکسته باشد. قدیم شکسته‌بندها می‌آمدند خانهٔ مریض به اصطلاح، الآن می‌برند مطب البته، منتها جاهای کوچک شکسته‌بند می‌رفت به خانه‌ای که پای شکسته باشد. اگر شما می‌گویید پای من ذهنی من پای خوبی است، شکسته نیست، خداوند به‌عنوان شکسته‌بند برای چه بیاید آنجا؟ می‌گویند پای شکسته نیست که.

و اگر یک مریض باشد، بگویند من مریض هستم، یک دکتر می‌تواند معالجه کند و صنعت طب آنجا آشکار می‌شود. اگر شما می‌گویید این ذهن من مریض نیست، خیلی هم سالم است، پس شما «نیستی» نبرده‌اید. «نیستی» برگر تو ابله نیستی»، بگو مریض ذهنی هستم.

و «خواری و دونی مس‌ها برملا»، شما به‌عنوان من ذهنی مس هستید. باید کیمیای زندگی به شما بخورد با فضاگشایی، که شما زر بشوید، یعنی طلا بشوید. پس به‌عنوان مس خودتان را پست بکنید، بگویند این من ذهنی مس است، به درد نمی‌خورد، این باید طلا بشود. برای این کار کیمیای زندگی با فضاگشایی باید به این بخورد، وگرنه این مس به درد من نمی‌خورد.

پس مس خودش را اگر خوار نداند، شما به‌عنوان من ذهنی خودتان را خوار ندانید، کیمیا نمی‌آید شما را تبدیل به طلا بکند. شما می‌گویید همین مس من طلا است اصلاً، از طلا هم بهتر است. توجه می‌کنید که این اقرار ما پیش زندگی با فضاگشایی و این که ما به این صورت درآمده‌ایم، مرکز ما جسم بوده و قبول مسئولیت و شناخت من ذهنی که این به درد نمی‌خورد، چقدر مهم است.



نزار: لاغر. دونی: فرومایگی، پستی. برملا: آشکار. کیمیا: دانشی است که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کردند، در این مورد من‌ذهنی را تبدیل به طلای حضور می‌کنند.

نقص‌ها آینه‌ و صف کمال و آن حقارت آینه‌ عزّ و جلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۰)

زآنکه ضد را ضد کند ظاهر، یقین
زآنکه با سرکه پدید است انگبین
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۱)

هرکه نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود دواسبه تاخت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی. دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن، یعنی به سرعت رفتن. ببینید دارد می‌گوید که شما باید بگویید من نقص دارم. نقص دارم، من‌ذهنی نقص است، عیب است، گرفتاری است، بد دیدن است، معکوس دیدن است. براساس این من نباید «من» درست کنم نگه دارم. این سبب‌سازی من درست نیست، من را منحرف می‌کند. زندگی باید از طریق من صحبت کند. این سبب‌سازی من با خرد زندگی قابل مقایسه نیست.

پس اگر شما خودتان را نقص ببینید، در این صورت کمال خداوند در شما منعکس می‌شود، و حقیر دیدن من‌ذهنی یا خودتان آینه بزرگی و جمال خداوند است، برای این‌که ضد، ضد را آشکار می‌کند. تا ضد نباشد نمی‌شود ضد را آشکار کرد و این با سرکه، با تلخی سرکه عسل، انگبین خودش را نشان می‌دهد. سرکه نماد من‌ذهنی است و دردهایش، انگبین انرژی‌ای است که از طرف زندگی می‌آید.

می‌گوید تا شما نگویید که ما به عنوان من‌ذهنی پُر از درد و مثل سرکه تلخ هستیم، به اصطلاح یک موجود، یک انرژی بی‌مزه‌ای هستیم، یک مخرب هستیم، پُر از درد هستیم، عبوس هستیم. و نه این‌که همین‌طوری من‌ذهنی من شاد است و بهتر از این هم نمی‌شود. درست است؟ پس ضد، ضد را آشکار می‌کند. شما خودتان را ناقص می‌بینید، از آن‌ور کمال می‌آید که روی شما کار بکند. برای همین می‌گوید هر که نقص خودش را بشناسد،



خودش را ناقص ببیند و من فکر می‌کنم که شما اگر فضاگشایی کنید و اتفاق این لحظه را شما بازی بگیرید، شوخی بگیرید، فضا را باز کنید و ناظر بشوید، خواهید دید که در ذهن چقدر نقص دارید و من‌ذهنی اصلاً کلاً نقص است، کمال نیست.

پس این پندار کمال یک توهم است. «هر که نقص خویش را دید و شناخت»، هر کسی من‌ذهنی‌اش را دید و فهمید که این نقص است و کمال نیست، چیز خوبی نیست، در تکمیل و کامل کردن خودش، اصلاح خودش و انداختن این من‌ذهنی، با سرعت کار می‌کند، اصلاً لحظه‌به‌لحظه دیگر ول نمی‌کند، فقط روی این کار می‌کند. می‌فهمد که این من‌ذهنی خرّوب است، لطمه می‌زند. هیچ چیز خوبی نیست. «نیستی برگر تو ابله نیستی»، یعنی بگو ناقص هستیم. اگر من‌ذهنی را نقص ببینیم، براساس آن من درست نمی‌کنیم بلند بشویم و پندار کمال داشته باشیم. این جا هم همین را می‌گوید:

ز آن نمی‌پرد به سوی ذوالجلال
 کاو گمانی می‌برد خود را کمال
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳)

علّتی بتّر ز پندار کمال
 نیست اندر جان تو، ای ذودلال
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

بتّر: بدتر
 ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
 تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

مُعْجَبی: خودبینی

بتّر یعنی بدتر. ذودلال: صاحب ناز و کرشمه یعنی صاحب فریب. معْجَبی یعنی خودبینی. می‌گوید که این دل ما به‌صورت مرغ به‌سوی خداوند نمی‌پرد، برای این‌که با وجود این‌که این‌همه همانندگی داریم و درد داریم، خودمان را کامل تصور می‌کنیم. پس نیستی بردن یعنی این‌که خودمان را کامل تصور نکنیم و این من‌ذهنی را نقص بدانیم. و به این ترتیب یک مرضی پیدا می‌کنیم به نام پندار کمال که ما خودمان را کامل می‌دانیم. و در جان انسان‌ها بدتر از این دیگر مرضی وجود ندارد و این بیت را همیشه می‌خوانیم ما، امروز هم خوانده‌ایم.



و به ما می‌گوید الان مولانا که فکر نکنید که این خودپسندی و این پندار کمال از جان ما به راحتی بیرون می‌رود، یعنی درست است که ما می‌گوییم که الان خودتان را کوچک ببینید و این را نقص ببینید، مزیت نبینید، ولی این موضوع مستلزم درد کشیدن است، حس مسئولیت است، زیر بار رفتن است. و بنابراین می‌گوید «از دل و از دیده‌ات بس خون رود»، باید درد هشیارانه بخشی تا این خودبینی و خودپسندی و پندار کمال از تو بیرون برود، زایل بشود.

علتِ ابلیس انا خیری بدهست وین مرض، در نفس هر مخلوق هست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

علت: مرض، بیماری

مرضِ شیطان این است که می‌گوید من از تو بهتر هستم. این مرض در همه ما هست. همه‌مان داریم سعی می‌کنیم که براساس یک همانیدگی، «من از تو بهتر هستم» تمام فکر و ذکر ما در این است که ثابت کنیم «من از تو بهتر هستم» و این مرضِ ابلیس هم هست.

پس مرضِ ابلیس، «من از تو بهتر هستم» بوده و این مرض در نفس هر آدم وجود دارد. هر آدم، توجه کنید، یعنی من و شما هم جزو آن هستیم. آیه قرآن می‌گوید:

«... قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ»

«... ابلیس گفت: من از آدم بهترم. مرا از آتش و او را از گِل آفریده‌ای.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲)

ابلیس ببینید چه جوری می‌بیند؟ ابلیس از جنس درد است، می‌گوید من از جنس درد هستم، آدم از جنس همانیدگی است، یک درجه بهتر از او هستم، فقط برحسب عینک جسم می‌بیند. من از آتش هستم او از گِل، پس همین‌که به‌سوی درد می‌رویم ما، یعنی هر همانیدگی ایجاد درد می‌کند، آن درد به‌سوی ابلیسی می‌رود و گِل یعنی همانیدن با چیزها هم، یک آدم معمولی است. پس توجه می‌کنید که همه ما درد داریم، هر کسی درد دارد این مرض را هم دارد که «من از تو بهترم» شما هم دارید؟ از خودتان پرسید.

گر چه خود را بس شکسته بیند او آب صافی دان و سرگین زیر جو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۷)

سرگین: مدفوع



چون بشوراند تو را در امتحان
آب، سرگین رنگ گردد در زمان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۸)

در تگ جو هست سرگین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

سرگین: مدفوع
تگ: ژرفا، عمق، پایین
فتی: جوان، جوانمرد

سرگین: مدفوع. تگ یعنی ژرفا، عمق، پایین. فتی: جوان، جوانمرد. من های ذهنی خودشان را خیلی شکسته می دانند و با الفاظ من ذهنی این موضوع را توجیه می کنند. امروز این مُد شده می گویند «درس پس می دهیم». درس پس می دهیم یعنی اقلاً صد برابر شما می دانم، این درس پس می دهیم تواضع واقعی نیست.

گر چه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین زیر جو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۷)

سرگین: مدفوع

این که می گوید من نمی دانم و شما بیشتر از من می دانید، این ها همه تعارف است. تعارفات کلک های من ذهنی است. من ذهنی خودش را شکسته می بیند و می داند ولی غلط است، این هم یکی از معکوس بینی هایش است، «من از تو بهتر هستم» آن زیر وجود دارد. پس آب ظاهرش صاف است اما درد آن زیر هست. زندگی وقتی شما را امتحان می کند، یک اتفاقی به وجود می آورد که شما را امتحان کند، یک دفعه شما در آن آشفته می شوید و دردها می آید آب را شبیه مدفوع می کند.

قدیم جوی رد می شد، سرگین آن زیر ته نشین می شد، با چوب که به هم می زدیم می آمد بالا. انسان ها هم وقتی به یک اتفاقی واکنش نشان می دهند فوراً خشمگین می شوند، می ترسند، حسادت می کنند، کینه می ورزند، انتقام می گیرند، آن روی آن ها بالا می آید. آبشان، هشیاری شان شبیه مدفوع می شود، فوراً. به ما می گوید در زیر جوی، ظاهر آرام شما، ای جوانمرد، توجه کن مدفوع هست، درد هست، گرچه که ظاهر به نظر آرام است، شما فعلاً آرام هستید. این بیت را بارها خوانده ایم:



هست پیر راه‌دانِ پُر فِطَن جوی‌های نَفَس و تن را جوی‌گَن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰)

فِطَن: جمع فِطَنه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟ نافع از علم خدا شد علم مرد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۱)

کی تراشد تیغ دسته خویش را رُو به جراحی سپار این ریش را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)

ریش: زخم، جراحت

فِطَن یعنی جمع فِطَنه به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی در این جا. ریش یعنی زخم. ها! یک مولانا می‌خواهد که ما ایباتش را بخوانیم، دانا باشد، راه‌دان باشد، این جوی‌های من‌ذهنی ما را پاک کند. هر دفعه که این بیت را می‌خوانیم و در آینه‌اش خودمان را می‌بینیم و اقرار می‌کنیم که عیب داریم با فضاگشایی، زندگی پاک می‌کند. بیت‌های مولانا هم سبب فضاگشایی ما می‌شود که ما دردهای خودمان را می‌بینیم، شناسایی می‌کنیم، می‌اندازیم. پس «پیر راه‌دان» دانایی مثل مولانا جوی‌های نفس‌های مختلف را پاک می‌کند و جوی یعنی من‌ذهنی، خود را نمی‌تواند پاک کند. و علم انسان، مرد یعنی انسان، علم انسان باید از علم خدا کمک بگیرد و مولانا هم علم خدا است، از آن طرف آورده.

پس شما این بیت‌ها را می‌خوانید فضا را باز می‌کنید به عنوان انسان، علم شما از علم خدا کمک می‌گیرد. شما نمی‌توانید فقط با دانش من‌ذهنی، خودتان را پاک کنید، خراب‌تر می‌شود و برای همین می‌گوید که تیغ دسته خودش را نمی‌برد. من‌ذهنی که به عنوان دانش خودش و کارهای خودش، سبب‌سازی خودش من‌ذهنی شده و درد ایجاد می‌کند، نمی‌آید خودش را، دردهای خودش را بیندازد که، سرمایه‌اش است. پس بنابراین شما باید بروید این زخم را بسپارید به جراحی مثل مولانا یا به خداوند، با فضاگشایی به خداوند، اولش دست مولانا که پیر ما است.



بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قُبَح ریش خویش کس
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۳)

قُبَح: زشتی

آن مگس، اندیشه‌ها و آن مال تو
ریش تو، آن ظلمت احوال تو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۴)

ظلمت: تاریکی

ور نهد مَرَهَم بر آن ریش تو، پیر
آن زمان ساکن شود درد و نَفیر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۵)

مَرَهَم: دارویی که روی زخم می‌نهند.
نَفیر: ناله و زاری و فریاد

قُبَح یعنی زشتی. ظلمت: تاریکی. مَرَهَم: دارویی که روی زخم می‌نهند که خوب بشود. نَفیر: ناله و زاری و فریاد. بر سر هر من‌ذهنی که درد دارد، مگس جمع می‌شود. قدیم مثلاً پشت الاغ زخم می‌شد، الاغ که نمی‌فهمید، بعد مگس‌ها می‌آمدند می‌نشستند اطراف آن زخم. زخم ما هم که در درون ما است به‌عنوان من‌ذهنی در دل ما است و درد ایجاد شده، تعداد زیادی فکر جمع شده، فکرهای همانیده که داریم تکرار می‌کنیم، این‌ها همین مگس‌های زخم دل ما است.

این مگس‌ها که دور زخم جمع می‌شوند زخم را خوب می‌کنند؟ نه، بدتر می‌کنند. «آن مگس، اندیشه‌ها و آن مال تو» این مگس‌هایی که دور زخم ما جمع شدند، اندیشه‌های همانیده ما هستند که مربوط به همانیدگی‌های ما هستند، «مال ما» است، چیزی که مال خودمان کرده‌ایم. «ریش تو» یعنی زخم تو «آن ظلمت احوال تو»، تاریکی احوال ما است که در من‌ذهنی نمی‌دانیم که اصلاً چی به‌چی است. چرا این‌طوری فکر می‌کنیم؟ معکوس‌بین هستیم، دائماً سبب‌سازی می‌کنیم، واکنش نشان می‌دهیم، می‌ترسیم، خشمگین می‌شویم، افسوس می‌خوریم به گذشته، هی می‌رویم گذشته، از آینده می‌ترسیم، این تاریکی احوال ما است. هیچ‌چیز نمی‌بینیم، گیج شده‌ایم در فکرهایمان، دردهایمان گم شده‌ایم.



این تاریکی می‌گوید زخم ما است، «ور نهد مَرهم بر آن ریشِ تو پیر»، اگر مولانا با بیت‌هایش مَرهم بگذارد، اگر بیتی بخوانید که فضا را باز کند یک کمی شما آرام بشوید، فوراً درد و ناله شما کم می‌شود. ولی باید ادامه بدهید. همین را دارد می‌گوید الان:

تا که پنداری که صحت یافته‌ست پرتو مَرهم بر آنجا تافته‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۶)

مَرهم: دارویی که روی زخم می‌نهند.

هین ز مَرهم سر مکش ای پشت‌ریش و آن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۷)

مَرهم: دارویی که روی زخم می‌نهند.

شما وقتی شعر مولانا را می‌خوانید آرام می‌شود این درد، ناله شما کم می‌شود تا شما فکر می‌کنید خوب شده. واقعاً خوب نشده باید ادامه بدهید.

درواقع این روشنایی مَرهم است که آنجا تافته، درست یک زخمی است آنجا یک مَرهم زدی فعلاً خوب شده، ولی زخم خوب نشده، باید ادامه بدهی، ادامه بدهی، ادامه بدهی، هی فضاگشایی کنی، شعرها را بخوانی، ادامه بدهی، متعهد باشی به مرکز عدم. به ما می‌گوید که ای کسی که پشتت ریش است، پشتت زخم است، از مَرهم سر نکش، متوقف نشو، اعتراض نکن، تفسیر نکن که این چیست، این غلط است.

کسی که پیر است مَرهم را به شما می‌دهد، نافرمانی نکن از مَرهم، استفاده کن و ادامه بده و الان خوب شدن موقتی را از پرتو این شعر مولانا و مَرهم بدان، بدان که اصل شما به‌عنوان من‌ذهنی هنوز دردساز است. پس باید ادامه بدهی و این را از من‌ذهنی و اصلت ندانی، اصل ما فعلاً من‌ذهنی است.

تو را هر آن‌که بیازرد، شیخ و واعظِ توس که نیست مهر جهان را چو نقش آبِ قرار (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

واعظ: پنددهنده



پس بعضی موقع‌ها، بیت‌های مولانا می‌بینید که ما را آزرده می‌کند، عیب ما را نشان می‌دهد، این خوب است بله، که به ما می‌گوید که این چیزهایی که با آن همانیده شده‌ای، این‌ها گذرا هستند و این‌ها وفا ندارند، مانند نقش آب.

در حقیقت هر عدو داروی توست کیما و نافع و دلجوی توست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

عدو: دشمن

که ازو اندر گریزی در خلا استعانت جویی از لطف خدا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

خلا: خلوت، خلوت‌گاه
استعانت: یاری خواستن، یاری، کمک

در حقیقت دوستان دشمنند که ز حضرت دور و مشغولت کنند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

درحقیقت هر دشمن ما داروی ما است، برای این‌که عیب ما را می‌گوید. می‌خواهد برحسب همانیدگی‌ها به ما لطمه بزند و کیمیای ما است و نفع‌رساننده به ما است و دلجویی می‌کند. چرا؟ که از دست او ما فضا را باز می‌کنیم، می‌گریزیم به فضای گشوده‌شده و از لطف خدا کمک می‌خواهیم. استعانت یعنی کمک خواستن.

درحقیقت دوستان من‌ذهنی ما دشمن ما هستند، برای این‌که هی از ما تعریف می‌کنند، ما را از حضور خداوند و فضاگشایی دور می‌کنند. هر کسی که من‌ذهنی ما را تشویق می‌کند ما را تأیید می‌کند که در من‌ذهنی بمانیم، درحقیقت دشمن ما است، در ظاهر دوست ما است. درست است؟ عدو یعنی دشمن. خلا یعنی خلوت، خلوت‌گاه، فضای گشوده‌شده. استعانت یعنی یاری خواستن.

«أَذْكُرُنِي فِي الْخَلَاءِ أَذْكُرْكُمْ فِي الْمَلَأِ الْأَعْلَى»
«مرا در خلوت یاد کنید تا شما را در ملأ اعلیٰ یاد کنم»
(حدیث)

پس فضا را باز کنید با فضاگشایی من را یاد کنید تا شما را من درست کنم.



«الْأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ»

«در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن یکدیگرند مگر پرواپیشگان.»

(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۶۷)

این هم آیه قرآن است.

خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس

تا ندزد از تو آن استاد، درس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده

این چنین انصاف از ناموس به

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی

پس خودمان را مجرم می دانیم، برای این که من ذهنی داشتیم، مرکز ما جسم بوده، می گوییم مجرم هستیم، نقص داریم، نمی ترسیم، تا استاد یعنی خداوند درس را از ما ندزد یا پیر هم درس را از ما ندزد. اگر ما فضا را باز کنیم بگویم من جاهل هستم، من ذهنی دارم، نمی فهمم، من را یاد بده، این بهتر از این است که ناموس داشته باشم، خم نشوم و من ذهنی را پابرجا نگه دارم، پندار کمال را نگه دارم. درست است؟

اگر صد سال روز و شب ریاضت می کشی دائم

مباش ایمن، یقین می دان که نفست در کمین باشد

(عطار، دیوان غزلیات، غزل ۲۶۴)

اگر شب و روز، صد سال ریاضت می کشی، سختی می کشی، پرهیز می کنی، این قدر هم ایمن نباش، بدان که این نفس تو، من ذهنی تو در کمین پنهان شده، ممکن است به تو حمله کند. یعنی این یک همچون موجودی است، این من ذهنی!

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆



«مرتد شدنِ کاتبِ وحی به سبب آنکه پرتوِ وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر (صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ و سَلَّمَ) بخواند گفت: پس من هم محلّ وحی‌ام.»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۸)

در این قسمت که می‌دانید بررسی کردیم، خداوند می‌خواهد از ما آینه‌ای درست کند که در آن نگاه کند و همان‌طور که عرض کردم، یوسف به مهمانش می‌گوید باید کادو بیاوری. پس از بررسی طولانی، مهمان که ما باشیم، مهمان خداوند، به این نتیجه می‌رسد که باید آینه ببرد، تا زندگی، خداوند ما را دستش بگیرد و به‌صورت آینه زیبایی خودش را، خرد خودش را ببیند، خرد و زیبایی‌اش در ما منعکس بشود و ما هم خردمند بشویم.

و غزل را خواندیم، دنبالش مثنوی را خواندیم. مثنوی گفت که اگر شما خردمند باشید، وضعیت فعلیات را «نیست» فرض می‌کنی و شبیه‌گنده درختی فرض می‌کنی که یک نجار که در این مورد هم خود زندگی است، روی شما کار کند و از آن اصل و فرع درست کند. و گفت که مردم پندار کمال درست می‌کنند، ناموس درست می‌کنند. و گفت این جو را که پر از درد است، پر از کثافت است، باید پیر کاردان که در این مورد مولانا است شست‌وشو بدهد، بکند، درست کند این جوی را که آب زندگی از توی آن رد می‌شود.

و اگر پیر به این زخم شما مرهم گذاشت و یک مدتی ساکن شد، شما فکر نکنید که کار تمام شده و من زنده شده‌ام به زندگی، من احتیاج به مولانا ندارم، احتیاج به کار روی خودم ندارم و این را از خودت ندان و از مرهم بدان.

واقعاً در مورد ما هم صدق می‌کند. ما مرتب برنامه گنج حضور پخش می‌کنیم، شما تماشا می‌کنید، از جمله خود من این ابیات را می‌خوانم، برای خودم می‌خوانم و خواندن ابیات مرهمی است روی دردهای من‌ذهنی ما. خیلی از این‌ها شفا پیدا کرده، ممکن است قادر شده‌ایم خیلی پرهیزها را ما اجرا کنیم که قبلاً نمی‌توانستیم، از حرص خیلی از همانیدگی‌ها رها بشویم، ولی موضوع هنوز تمام نشده باید ادامه بدهیم.

و در این قسمت اشاره می‌کند این‌که می‌گوید مرهم را از خودت ندان و از پیر دان، هنوز پشت زخم است و این فکرها ادامه دارد و این مرض ممکن است برگردد، باید ادامه بدهی، باید ادامه بدهی. در این قسمت ما اشکال داریم متأسفانه. یک عده‌ای از مردم ادامه نمی‌دهند و اکثریتشان هم فکر می‌کنند می‌دانند. در نتیجه مولانا برای این‌که ثابت کند که اگر ادامه ندهی و هنوز خودت را آن «نیست» ندانی، با پیر هم کار کنی ممکن است که به انحراف بروی و تمثیل کاتب وحی را می‌آورد. این داستان خیلی جالب است و اگر دقیق بخوانید، ممکن است که روی شما تأثیر بگذارد.

و می‌گوید حضرت رسول که در فضای گشوده‌شده، در سَبَقِ وحی را می‌آورد، یک کسی که خیلی هم جدی بود، وحی را می‌نوشت، ولی قبل از این‌که حضرت رسول این وحی را بگوید، او در دلش این را پیدا می‌کرد. معلوم می‌شد که رسول که حاضر بوده و آماده وحی بوده، فضا گشوده شده بوده، در ایشان هم فضا به‌خاطر قرین خوب داشتن گشوده می‌شد. و آن



چیزی که به رسول می‌آمد، به دل ایشان هم قبل از این که رسول بگویند وارد می‌شده. و ایشان گفت من هم می‌دانم، به من هم وحی می‌شود. نفهمید که وحی به یکی دیگر می‌شود و پرتو آن، روشنایی آن می‌افتد به دلش. و در نتیجه گفت من هم جای وحی هستم.

و این کار خطرناک بود، برای این که می‌گفت آن چیزی که به رسول می‌رسد به من هم می‌رسد، در نتیجه من می‌توانم این را تصحیح کنم وحی را، می‌توانم دخل و تصرف کنم، من با ایشان فرقی ندارم. و یک همچو چیزی قابل قبول نیست که مولانا مثلاً یک مطلبی را بیاورد و شما فکر کنید در اثر خواندن این‌ها شما به صنع می‌افتید، فکر جدید تولید می‌کنید و شما هم مثل مولانا هستید، بیاید مولانا را تصحیح بکنید، بگویید این جایش را اشتباه کرده. یا آن شخص مثلاً وحی را درست می‌کرد، می‌گفت پیغمبر این را گفته، حالا فکر کنم یادش رفته یا فلان.

در نتیجه قهر خدا را آورد به جان و این شخص هم از نساخی افتاد و هم از دین، و دشمن پیغمبر شد و دشمن دین شد. و بعد فهمید اشتباه کرده، منتها ناموسش نمی‌گذاشت برگردد. خیلی دلش می‌خواست بیاید به حضرت رسول بگوید من اشتباه کردم، من الآن فهمیدم، ولی ناموسش که ممکن است کوچک بشود بین مردم او را نگذاشت. و مولانا می‌خواهد بگوید که آیا شما هم ناموس دارید؟ شما اگر همچو اشتباهی بکنید می‌توانید برگردید؟ و ما همچو اشتباهی را می‌کنیم. خیلی‌ها دیگر بعد از مثلاً برنامه ششصد به گنج حضور گوش نمی‌دهند، می‌گویند ما دیگر فهمیده‌ایم، می‌دانیم، این چیزها را می‌دانیم. در حالی که این طوری نیست، با خواندن ابیات تازه و درس‌های تازه ما متوجه همانیدگی و دردهای تازه در خودمان می‌شویم و یواش یواش جوی‌کنده می‌شود، اصلاح می‌شود، تمیز می‌شود. به هر حال بخوانیم.

پیش از عثمان یکی نساخ بود کو به نسخ وحی جدی می‌نمود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۸)

نساخ: رونوشت‌نویس، نویسنده، نسخه‌نویس، کاتب وحی
نسخ: نوشتن

وحی پیغمبر چو خواندی در سبق او همان را وانبشتی بر ورق (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۹)

سبق: فضای ایزدی

پرتو آن وحی، بر وی تافتی او درون خویش، حکمت یافتی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۰)



نَسَّاح یعنی نویسنده، کاتب وحی. نَسَخ: نوشتن. سَبَق: فضای ایزدی، فضای باز شده، همان هشیاری اولیه. سَبَق: هشیاری ای که با فضاگشایی به آن دست پیدا می‌کنیم.

پس می‌گوید قبل از این‌که عثمان نَسَّاح بشود، یک نَسَّاح بود و مثل ما که در کار مولانا خیلی جدی هستیم، او هم جدی بود. و وحی پیغمبر وقتی که در فضای گشوده شده خوانده می‌شد، یعنی درست می‌شد به او وحی می‌شد، او همان را بر ورق می‌نوشت، روی کاغذ می‌نوشت. و قبل از این‌که حضرت رسول حرف بزند، او وحی را دریافت می‌کرد.

«پرتو آن وحی، بر وی تافتی». پس وحی به حضرت رسول می‌رسید، پرتو آن به ایشان می‌تابید از طریق قرین شاید بگوییم، از طریق ارتعاش، او همان را در ذهنش می‌دید، شاید قبل از این‌که رسول بگویند ایشان می‌نوشتند و آن حکمت را در درون خودش پیدا می‌کرد.

عین آن حکمت بفرمودی رسول زین قَدَر گمراه شد آن بوالفضول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۱)

بوالفضول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاهوگو

کآنچه می‌گوید رسول مُسْتَنیر مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۲)

مُسْتَنیر: روشنایی جوینده، روشن و تابان

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول قهر حق آورد بر جانِش نزول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۳)

بوالفضول: نادانی که خود را دانا نماید، کنایه از یاهوگو. مُسْتَنیر یعنی روشن و تابان.

پس پرتو حکمت به دل او می‌تافت، دل او هم باز می‌شد و همان که او فهمیده بود رسول هم همین را می‌گفت. و همین قدر دریافت، دریافت از همسایه بود به‌خاطر قرین، این بوالفضول، بوالفضول هم باز هم به ما هم می‌خورد، که ما الآن با من‌ذهنی حرف می‌زنیم، باید خداوند حرف بزند، ما فضولی می‌کنیم در کار. هرچه من‌ذهنی می‌گوید درواقع فضولی است، «ما کمان و تیراندازش خداست».



پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

علی‌الاصول باید فضا را باز کنیم زندگی حرف می‌زند، با من ذهنی حرف نزنیم. با من ذهنی که حرف می‌زنیم، هم خدا را امتحان می‌کنیم هم فضولی می‌کنیم. پس ایشان می‌گفتند که این رسول که درونشان روشن است به نور حق، مال من هم همین‌طور است، «مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر».

ولی یک چنین اندیشه‌ای که منش آورد، برای این‌که او که همچو فضای گشوده‌ای نداشت، نسّاخ بود و من ذهنی داشت، من ذهنی‌اش چیره شد، این آقای نسّاخ من ذهنی‌اش بالا آمد، ادعا کرد و پرتو آن ادعایش و انرژی منفی‌اش، مُخرَبش، زد بر رسول. بنابراین رسول هم قهر حق را بر جانش نازل کرد.

و این هم بگوییم که پیر، در این مورد حضرت رسول یا هر کسی که وحی می‌آورد، تحمل نمی‌کند یک کسی در وحی دست ببرد به‌خاطر من ذهنی‌اش. شما حساب کنید که وحی را حضرت رسول بیاورند، ایشان ببرند اصلاح کنند به‌خاطر این‌که ایشان هم جای وحی هستند دیگر، چراکه نکنند؟! همچو چیزی امکان ندارد. به همین دلیل است ما هم نباید نوشته‌های مولانا را با من ذهنی‌مان درست کنیم. من ذهنی‌مان را باید به‌وسیله آن‌ها درست کنیم. پس طرز فکرمان را به‌وسیله این اندیشه‌ها درست می‌کنیم، نه این‌که طرز فکر من ذهنی را با سبب‌سازی براساس چیزهای آفل ببریم تحمیل کنیم بر گفته مولانا.

و ممکن است این اتفاق بیفتد، برخی از ما بگوییم که مولانا خیلی خوب گفته، ولی این‌جایش را اشتباه گفته یا چند جا اشتباه گفته، ما اشتباهاتش را می‌گیریم درست می‌کنیم، برای این‌که ما هم جای صنع هستیم، ما هم داریم خلاقیت به خرج می‌دهیم، درحالی‌که با من ذهنی‌مان صحبت می‌کنیم.

هم ز نسّاحی برآمد، هم ز دین شد عَدُوّ مصطفی و دین، به کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۴)

عَدُوّ: دشمن

مصطفی فرمود کای گبرِ عَنود چُون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۵)

گبر: کافر

عَنود: ستیزه‌کار، ستیزنده



گر تو یَنبوع الهی بودی این چنین آب سیه نگشودی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۶)

یَنبوع: چشمه، جوی پُر آب

پس عَدُو یعنی دشمن. گبر: کافر. عَنود: ستیزنده. یَنبوع یعنی چشمه. درست است؟ پس بنابراین دیگر از نَسَاحی بیرونش کردند و او از دین هم بیرون آمد، برای این که نزدیک حضرت رسول فضا باز می شد از طریق قرین، تا حدودی می آمد می فهمید فضای گشوده شده را. به هر حال من ذهنی شدت گرفت، پس دشمن رسول شدند و دین و شروع کردند به کینه ورزی و همچون اتفاقی واقعاً ممکن است برای شما هم بیفتد.

یعنی پس از مدتی مولانا گوش کردن، شما ایراد بگیرید، به خاطر این که با من ذهنی تان کار می کنید، موفق نمی شوید، دشمن مولانا بشوید، گنج حضور بشوید، دشمن من بشوید، احتمال دارد، بگویید این کار نکرد برای من، وقت من گرفته شد، در حالی که همیشه با من ذهنی تان کار کردید.

مصطفی فرمود کای گبر عَنود چُون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۵)

گبر: کافر
عَنود: ستیزه کار، ستیزنده

می گوید حضرت رسول به ایشان فرمودند که ای کافر ستیزنده. گبر: کافر. عَنود: ستیزنده، یعنی همین من ذهنی. ای من ذهنی ستیزه گر اگر نور از تو بود، چرا این واکنش ها را نشان دادی؟ چرا رفته ای بد ما را می گویی؟ چرا دشمن ما شدی؟ چرا از دین خارج شدی؟ اگر تو چشمه الهی بودی یعنی فضا گشوده شده بود و این حکمت از تو جاری بود، چرا این جوری هیجانات منفی و خشم و ترس و کینه و دشمنی و رنجش را به وجود آوردی؟

«گر تو یَنبوع الهی بودی»، اگر بودی این هیجانات منفی را که تشعشع نمی کردی، به وجود نمی آوردی، برای این که می رفتی فضا را باز می کردی، تو هم وحی خودت را می نوشتی، تو هم خلاقیت خودت را به کار می بردی، تازه دوست من هم می شدی. پس عاشقان می بینید به هم کمک می کنند، دوست هم می شوند.

کسانی که به زندگی وصل هستند، اگر یکی از آن ها دشمن یکی دیگر است پس آن یکی اصلاً این کاره نیست. هر پیری که مولانا درس می دهد، دشمن یک پیر دیگر بشود، غیبتش را بکند، آن معلوم است که پیر نیست واقعاً، یا پس از مدتی شروع کند به بدگویی از مولانا یا رنجیدن، این زنده نشده.



تا که ناموسش به پیش این و آن

نشکند، بربست این او را دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۷)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی

اندرون می شورنش هم زین سبب

او نیارد توبه کردن این عجب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۸)

نیارد: نمی تواند.

آه می کرد و نبودش آه، سود چون درآمد تیغ و سر را در ربود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۹)

نیارد یعنی نمی تواند. پس او به این حالت افتاده. برای این که ناموسش، آن حیثیت بدلی اش پیش مردم نشکند، دهانش را بست دیگر، حرف نمی زد، ولی درونش شورش می کرد، ناراحت بود از این سبب. می دانست که اشتباه کرده، می دانست اشتباه کرده، وحی از او نبوده، حکمت از رسول بوده، ولی نمی توانست برود معذرت بخواهد بگوید من اشتباه کردم، می توانم دوباره بیایم نسّاخ بشوم.

ما هم خیلی موقع ها می خواهیم بیاییم روی خودمان کار کنیم، رویمان نمی شود، نمی توانیم ناموسمان را بشکنیم، می گوئیم مردم چه می گویند؟ من الان بروم شعر مولانا بخوانم، می گویند تا حالا مثلاً شما این چیزها را بلد نبودید؟! بهتر است بگوئیم من این چیزها را بلدم، اقرار نمی کند.

حالا برمی گردیم دوباره به همان قسمت اول که یوسف به مهمان می گوید کادو بیاور، گفت که «نیستی بر، گر تو ابله نیستی»، این جا می بینید نیستی را نمی برد این، نمی گوید بابا من من ذهنی بودم اشتباه کردم ببخشید، توبه نمی کند، بر نمی گردد، عذر نمی خواهد، نمی گوید مرکز جسم بوده، من اشتباه کردم، من من ذهنی بودم، فکر کردم به من هم وحی می شود، حالا بیاییم دوباره شروع کنیم به نوشتن در خدمت شما، این ها را نمی توانست بگوید. «اندرون می شورنش هم زین سبب»، او نمی تواند توبه بکند و این عجیب است.

شما چه؟ شما اگر یک جایی دیدید اشتباه کردید، کسی را رنجاندید، با یکی دعویاتان شده تقصیر شما بوده یا مثلاً هشتاد درصد تقصیر شما بوده یا شما فضا را باز نکردید، سخت گرفتید، اشتباه کردید، شما می توانید برگردید بگوئید من اشتباه کردم؟ یا ناموس نمی گذارد؟



ولی او نتوانست، کاتب وحی نتوانست. «او نیارد توبه کردن این عجب» می‌گوید این عجیب است که شخص می‌داند اشتباه کرده، نمی‌تواند برگردد و معذرت بخواهد و توبه بکند، دوباره از سر شروع کند، دوباره بگوید من کُنده نتراشیده نخراشیده هستم و خدایا روی من کار کن.

همین رفتار را با خداوند هم داریم ما. کدام از ما اقرار می‌کنیم که من یک کُنده درخت نتراشیده هستم، تو نجار هستی بیا از من در درست کن؟ و یا مثلاً بقیه‌اش هم چوب می‌ماند، کاسه‌ای، بشقابی، چیزی درست کن، ولی اصل کار آن در است. یعنی فضا را باز کن، این روزن را باز کن، من را به خودت تبدیل کن، جسم من را هم درست کن. می‌گوییم نه هیچی مان نیست!

«آه می‌کرد و نبودش آه، سود»، هی درونش غصه می‌خورد، آه می‌کشید، ناراحت بود، ولی این آه از روی من‌ذهنی بود، فضاگشایی نمی‌کرد، برای این‌که تیغ قهر آمده بود، سر اصلی‌اش را برده بود، سر خرد کل را برده بود. وقتی پیش رسول بود فضا باز می‌شد، خردمند بود، عقلش می‌رسید. الان که جدا شده بود من‌ذهنی دردناک به او چیره شده بود، تیغ قهر سرش را، سر خردش را بریده بود، این‌طوری می‌گوید. و:

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من‌ذهنی
حدید: آهن

کبر و کفر آن‌سان ببست آن راه را

که نیارد کرد ظاهر، آه را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۱)

پس خداوند ناموس را صد من آهن کرده و تعداد زیادی مردم به این بندی که درونی است و دیده نمی‌شود بسته شده‌اند. شما چه؟ و خودپسندی، عجب، کبر، پندار کمال و این‌که خرد زندگی خودش را نشان نمی‌دهد و پوشیده شده با سبب‌سازی ذهن، راه را چنان بست که آه را نتوانست ظاهر کند. نتوانست به مردم بگوید یا به حضرت رسول بگوید واقعاً ناراحتم، من این‌طوری نمی‌توانم زندگی کنم، از این‌که آن مقام را پیش شما این‌ها را می‌نوشتم از دست دادم خیلی ناراحتم. این را نمی‌توانست فاش کند.

ما چه؟ مدت‌ها است شما از یکی رنجیده‌اید، می‌خواهید آشتی کنید. ممکن است فرزندان باشد، ممکن است پدر و مادران باشد، ممکن است دوستان باشد، ولی قدرت این را ندارید که آه را آشکار کنید بگویید من از این‌که از تو جدا شدم، با هم



قهر هستیم، خیلی ناراحت هستیم، می‌خواهم ای برادر، ای خواهر با تو آشتی کنم. ولی قدرتش را نداریم برای اینکه این ناموس سنگین است. دارد این را می‌گوید. خب ناموس حیثیت بدلی است. حدید: آهن.

گفت: أَغْلَا فَهْمٌ بِهِ مُقْمَحُونَ نیست آن آغلل بر ما از برون (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۲)

«حق تعالی فرمود: ما بر گردن کافران غُل و زنجیرها افکنده‌ایم. پس آنان به سبب این غُل و زنجیرها سر به هوا کنندگانند. و آن غُل و زنجیرها از بیرون ما نیست بلکه درونی و باطنی است.»
آغلل: جمع غُل به معنی طوق آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بندند.

می‌گوید حق تعالی فرمود ما بر گردن کافران یعنی من‌های ذهنی غُل و زنجیرها افکنده‌ایم. پس آنان به سبب این غُل و زنجیرها سر به هوا کنندگانند. و آن غُل و زنجیرها از بیرون ما نیست بلکه درونی و باطنی است. این البته آیه قرآن است می‌دانید. آغلل: جمع غُل به معنی طوق آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بندند.

«إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ.»
«مسلماناً ما غل‌هایی بر گردنشان نهاده‌ایم که تا چانه‌هایشان قرار دارد به‌طوری که سرهایشان بالا مانده‌است.»
(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸)
مسلماناً ما غل‌هایی یعنی زنجیرهایی بر گردنشان نهاده‌ایم که تا چانه‌هایشان قرار دارد به‌طوری که سرهایشان بالا مانده‌است. درست است؟ و:

خَلَفَهُمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ پیش و پس سدّ را نمی‌بیند عمو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۳)

عمو یعنی ما، هر کسی. پس این هم:

«وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ.»
«و از پیش رویشان حایلی و از پشت سرشان [نیز] حایلی قرار داده‌ایم، و به صورت فراگیر دیدگانشان را فروپوشانده‌ایم، به این خاطر حقایق را نمی‌بینند.»
(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۹)

و حالا این چند بیت هم همین را توضیح می‌دهد.

رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست او نمی‌داند که آن سدّ قضاست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۴)



شاهد تو، سدّ روی شاهد است
مُرشّد تو، سدّ گفتِ مرشد است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵)

ای بسا کفار را سودای دین
بند او ناموس و کبر و آن و این
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۶)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من ذهنی

همین طور که می بینید می گوید که این پرده ها جلوی چشم عدمشان را گرفته، پیش و پس را نمی بینند. پیش و پس را نمی بینند، به نظر من ما به عنوان من ذهنی نمی بینیم که قبل ما، قبلاً از جنس خدا بودیم، بعداً هم باید از جنس او بشویم. درست است؟

و این بیت برای همین می گوید که این سدّی که جلوی ما هست، شبیه صحرا است، باز است. مثل این که در صحرا ما سراب می بینیم فکر می کنیم دریا است، هی می رویم، می رویم، نمی رسیم. و این سدّی که جلوی ما هست یک صحرای باز است و این طوری نیست که یک دیوار باشد، ولی هر چه می رویم نمی رسیم. و ما به عنوان انسان نمی دانیم که این سدّ قضا است، برای این که ما از این ذهن خارج بشویم، این جا نمانیم.

پس بنابراین نه جلویمان را می بینیم نه عقبمان را، نه می دانیم گذشته چه بودیم، نه آینده را می دانیم چه خواهیم شد. فکر می کنیم توی این ذهن باید جلو برویم، منتها جلویمان هم ظاهراً در فضای ذهن خالی است، ولی هر چه می رویم به جایی نمی رسیم. پس یک سدّی است این، یک زندانی است.

«رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست». در اثر همانیدن، در اثر این ناموس داشتن، سدّ ناموس، درست است که ذهناً در ذهن باز است ولی در واقع بسته است، برای این که هر چه می رویم جلو دیده می شود یک چیزی، ولی می رویم به آن نمی رسیم، می رویم به آن نمی رسیم. و ما نمی دانیم که این را قضا گذاشته، خداوند گذاشته. فقط هم او می تواند بردارد با فضاگشایی و این سبک زندگی من ذهنی کمک نمی کند. برای همین می گوید که شاهد تو یعنی آن زیبارویی که می پرستیم ما، سدّ روی شاهد اصلی است، خداوند است. «شاهد تو، سدّ روی شاهد است»، مُرشد ما هم که من ذهنی خودمان است «سدّ گفتِ مُرشد است».

شما اگر فضا را باز کنید، مُرشد شما خداوند می شود و آینه باز می شود، شاهد شما هم خداوند می شود از طریق شما صحبت می کند. فعلاً من ذهنی حرف می زند که مُرشد ما است و ما آن را می پرستیم، منیت خودمان را می پرستیم، ما عاشق من ذهنی خودمان هستیم.



و می‌گوید چه بسا، این اتفاق می‌افتد که کسانی که من ذهنی دارند می‌خواهند به دین بیایند می‌خواهند واقعاً به خدا برسند، ولی بندشان این است که خودشان را نمی‌توانند خم کنند، به آن‌ها برمی‌خورد، می‌گوید من کوچک می‌شوم، مردم چه می‌گویند؟!

بند او ناموس، و کبر همین عجب و خودپسندی در پندار کمال و این چیز و آن چیز است. که این‌ها را ذهن نشان می‌دهد. پس اگر ذهن چیزی نشان می‌دهد که شما را بازمی‌دارد و شما فکر می‌کنید به شما برمی‌خورد چیزها، شما بدانید که سدّ قضا جلوی رویتان است. سدّ قضا یعنی سدّی که خداوند درست کرده و این سدّ درونی است. درحالی‌که جلویتان باز است، این سدّ شبیه دیوار نیست. درست است؟ بعد این بند را، بند ناموس را دارد تعریف می‌کند.

بند پنهان، لیک از آهن بتر

بند آهن را بدراند تبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۷)

بند آهن را توان کردن جدا

بند غیبی را نداند کس دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۸)

بند درونی است و با ذهن دیده نمی‌شود منتها از بند آهنی که در بیرون به پای آدم می‌بندند بدتر است، چراکه بند آهنی را که به پای آدم می‌بندند که آدم نتواند دور برود، تبر این را جدا می‌کند پاره می‌کند، اما بند غیبی را فقط خداوند می‌تواند باز کند. این مصرع دوم مهم است، «بند غیبی را نداند کس دوا» فقط با فضاگشایی و آوردن زندگی به مرکزمان این بند غیبی را می‌توانیم باز کنیم. زندگی باز می‌کند، زندگی گذاشته و زندگی هم باز می‌کند.

پس بنابراین این من‌ذهنی یک الگوهایی دارد، یک سبک زندگی دارد، یک طرز فکری دارد، یک جور سبب‌سازی دارد که تماماً خراب‌کننده است.

خودش نمی‌تواند خودش را اصلاح کند، من‌های ذهنی نمی‌توانند اصلاحش کنند، از بیرون نمی‌شود کاری کرد. تنها راهش این است که ما از بند ناموس بگذریم و پیر پیدا کنیم، پیر در این مورد مولانا است، و با آن جلو برویم روی خودمان کار کنیم زحمت بکشیم.

ابیات مولانا و درس‌های مولانا سبب خواهد شد که به تدریج فضا درونمان باز بشود. و فضا که باز می‌شود، باز هم خداوند به ما کمک می‌کند. یعنی مولانا هم کمک می‌کند تا بتوانیم ما فضا باز کنیم، طرز فکر اشتباهمان را بفهمیم. این الگوهای مضر که در درون ما فعال می‌شوند، آن‌ها را بشناسیم.



دوباره عرض کنم خدمتان که در برنامه ۱۰۲۷ از شما خواهش کردم الگوهایی که فضا را منقبض می‌کنند می‌بندند و در شما فعال هستند شما برای خودتان بنویسید. و یک عده‌ای نوشته‌اند بسیار مفید بوده از آن‌ها تشکر می‌کنم. شما باز هم می‌توانید بنویسید این بندهایی که در درون دارید شما، الگوهایی که فعال می‌شود و شما را منقبض می‌کند نمی‌گذارد فضا باز بشود تا خداوند به شما کمک کند، آن‌ها کدام‌ها هستند؟

بند آه‌ن را توان کردن جدا

بند غیبی را نداند کس دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۸)

فقط خود خداوند دوا دارد، با فضاگشایی به ما می‌دهد. ولی حالا دارد می‌گوید اگر فضا را گشودی او به شما دوا داد، باز هم ادامه بده. باز هم مثل کاتب وحی پس از مدتی نگو که من درست شدم تمام شد. الآن آن‌ها را هم می‌گوید.

مرد را زنبور گر نیشی زند

نیش آن زنبور از خود می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۹)

زخم نیش، اما چو از هستی توست

غم قوی باشد، نگردد درد سست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۰)

خب می‌گوید انسان را اگر زنبور نیش بزند و بماند آن‌جا، نیش زنبور را می‌کند پس از مدتی خوب می‌شود جایش. اما اگر این هستی ما که من‌ذهنی ما است، دائماً درد تولید می‌کند برای ما، درد روزبه‌روز با بزرگ‌تر شدن من‌ذهنی زیادتر می‌شود و کمتر نمی‌شود. الآن هستی ما دردساز است. هستی اصلی ما خداوند است ولی ما آن فضا را بستیم منقبض شدیم، هستی ما خروپ است، دردسازنده است، دنبال مسئله می‌گردد، دنبال مانع می‌گردد، دنبال دشمن می‌گردد، دنبال درد می‌گردد. زندگی را اصلاً به درد تبدیل می‌کند.

سبب‌سازی ما این است که ما زندگی را از خداوند بگیریم تبدیل به درد کنیم. و این در مرکز ما است، حالا شما چکار می‌خواهید بکنید؟ کسی هم نمی‌تواند علاجی بکند. چه‌جوری؟ یک مرکز دردساز، یک هسته دردساز در مرکز شما است، شما چکار خواهید کرد؟ هر جور شما به آن دست بزنید، بدتر می‌شود. پس باید فضا گشوده بشود با ابیات پیر، مولانا. با ابیات مولانا بعضی الگوهای محدودکننده را، منقبض‌کننده را، مخرب را می‌شناسیم.

مثلاً ما می‌توانیم بگوییم تمرکز ما روی خودمان باید باشد. ما می‌توانیم به گذشته نرویم، می‌گوییم ما فهمیدیم به گذشته نرویم. ما می‌توانیم از کسی ایراد نگیریم، انتقاد نکنیم، نرویم دنبال درست کردن مردم، ما هم می‌توانیم نصیحت نکنیم. درست است؟ ما می‌توانیم مقاومت نکنیم. می‌دانیم مقاومت بکنیم، فضا بسته می‌شود. ما می‌توانیم قضاوت نکنیم، ما



می‌توانیم از دانه‌های شهوتی پرهیز کنیم، ما می‌توانیم صبر کنیم، ما می‌توانیم شکر کنیم. درست است؟ خب این‌ها را با ذهن می‌توانیم یاد بگیریم، از مولانا هم می‌توانیم یاد بگیریم.

تقریباً همه الگوهای محدودکننده را از مولانا ما می‌توانیم یاد بگیریم با همین ذهنمان، با همین خواندن و روزبه‌روز کار کنیم و این‌ها را کمتر کنیم تا کمتر به خودمان فشار بیاوریم، کمتر متقبض بشویم تا این آلت ما که میل به گشوده شدن دارد، باز بشود، خودش باز بشود. این آلت ما می‌خواهد باز بشود، ما هی فشار می‌آوریم. خب می‌توانیم الگوهای محدودکننده را بشناسیم. نه فقط لیست کنیم، بلکه حواسمان به خودمان باشد، به چالش با آن‌ها بپردازیم.

می‌بینم من مثلاً به گذشته می‌روم، حواسم باشد وقتی به گذشته می‌روم، من خودم را بگیرم یادم باشد فضا باز کنم، حواسم به خودم باشد، عیب‌هایم را بشناسم، عیب‌هایم را مزیت نبینم. امروز مثلاً فهمیدیم که من پر از عیب هستم به‌عنوان من‌ذهنی. نباید براساس این بلند شوم بگویم آی مردم، به من نگاه کنید! چه چیز من را نگاه کنید؟! من که می‌دانم پر از عیب هستم. حداقل می‌توانم از این چیزها پرهیز کنم، خودنمایی نکنم، ناموس درست نکنم. پیش مردم نگویم من دانشمند هستم باسواد هستم، فردا خجالت بکشم بروم بنشینم توی یک کلاسی. می‌گویند آقا مگر نگفتید شما استاد هستید، این چیزها را خوانده‌اید، الآن چه‌جوری رفته‌ای توی این کلاس نشستی، این کلاس ابتدایی است. ناموس نمی‌گذارد. خب هیچ‌چیز نمی‌گویم خب، می‌گویم بلد نیستم. درست هم هست. پس:

**زخم نیش، اما چو از هستی توست
غم قوی باشد، نگردد درد سست**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۰)

درد کمتر نمی‌شود. هر کاری بکنی با ذهن، این زیاده‌تر می‌شود. تنها راهش فضاگشایی است. عرض کردم اولش پرداختن به خود با ابیات پیر است، در این مورد مولانا است. ها! می‌گوید:

**شرح این، از سینه بیرون می‌جهد
لیک می‌ترسم که نومیدی دهد**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۱)

**نی مشو نومید، خود را شاد کن
پیش آن فریادرس، فریاد کن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۲)

**کای مُحِبِّ عفو، از ما عفو کن
ای طبیب رنج ناسور کهن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۳)



مُحِبِّ: دوست‌دار

ناسور: زخمِ سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.

توجه می‌کنید؟ مُحِبِّ یعنی دوست‌دار. ناسور: زخمِ کهنه و چرکین، همین من‌ذهنی ما، پُر از همانندگی و پُر از درد است، رنجش‌های کهنه که چرک کردند دیگر از بس که هر کدام از این دردهای ما. درست است؟ مولانا الآن احتیاط می‌کند می‌گوید می‌خواهم بیشتر توضیح بدهم، اما می‌ترسم شما ناامید بشوید. درست است؟ چه را می‌خواهد توضیح بدهد؟ که هیچ کاری این را نمی‌توانی بکنی. شما هم که می‌گویید من نه پیر دارم نه کسی به من کمک می‌کند. می‌گوید، ظاهراً مولانا می‌گوید که دکتر هم بروی نمی‌شود. شما دکتر روان‌شناس هم بروی، نمی‌شود. این بیت همین را می‌گوید دیگر.

زخمِ نیش، اما چو از هستیِ توست غمِ قوی باشد، نگردد دردِ سست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۰)

می‌گوید می‌ترسم بگویم که این با دکتر و این‌ها قابلِ معالجه نیست، با روان‌شناسی قابلِ معالجه نیست. «شرح این، از سینه» می‌خواهم توضیح بدهم ولی می‌ترسم ناامید بشوید. واقعاً هم خوب است که توضیح نمی‌دهد. همین مختصر خوب است. بعد به شما می‌گوید نومید نشو، خودت را شاد کن. تو بیا فضا را باز کن، با فضاگشایی پیش آن فریادرس یعنی خداوند فریاد کن. تو که عفو را دوست داری، او «مُحِبِّ عفو» است، ما را عفو کن. ها! همین بیت‌ها می‌تواند شما را متواضع کند.

شما خودتان را یک کُنده درختِ نخراشیده بگیرید، یک مریض بگیرید بگویید که من مریض ذهنی هستم، من پندار کمال دارم، من ناموس دارم، من دردهای کهنه دارم. به او بگوییم که تو که عفو را دوست داری، بیا کمک کن به ما، ما فضا را باز کردیم. دیگر ناموس را گذاشتیم آمدیم پیش شما، «ای طبیبِ رنج» یعنی درد کهنه و چرک‌کرده تو هستی یعنی خداوند است. این بیت‌ها نشان می‌دهد که کس دیگر یا چیز دیگر به ما نمی‌تواند کمک کند. اگر بخواهد کمک کند، بدتر می‌شود. شما می‌بینید مثلاً می‌رویم دکتر قرص به ما می‌دهد حالمان خراب است، هشیاری ما می‌آید پایین. این درد بیشتر می‌شود. درست است؟

عکسِ حکمت آن شقی را یاوه کرد خودِ مبین، تا برنیارد از تو گرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۴)

شقی: بدبخت

ای برادر، بر تو حکمت، جاریه است
آن ز آبدال است و، بر تو عاریه است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۵)

آبدال: مردم شریف، صالح، و نیکوکار، مردان خدا



عاریه: قرضی

گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست آن ز همسایهٔ منور تافته‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۶)

درست است؟ شقی: بدبخت. آبدال: مردم شریف، صالح، نیکوکار، مردان خدا. عاریه یعنی قرضی. آن شقی یعنی نَسَّاخ را، کاتب وحی را، آن بدبخت را انعکاسِ حکمت «یاوه کرد»، یعنی حضرت رسول به مرکزش حکمت می‌رسید، منعکس می‌شد به مرکز ایشان از طریق قرین و فکر کرد مال خودش است. انعکاس حکمت، آن بدبخت را از بین برد.

الآن به ما می‌گوید خودت را مبین، کبر نداشته باش تا دَمار از روزگار تو برنیاورد، ای برادر! دارد به ما می‌گوید. به ما حکمت از بزرگان جاری شده، جاری می‌شود. الآن مولانا می‌خوانیم ما، حکمت از مولانا به ما جاری می‌شود. این از آبدال است، آبدال کسانی هستند که به زندگی زنده شده‌اند، تشعشع زندگی زنده می‌کند.

در این مورد انرژی‌ای که به ما می‌رسد، از مولانا است و به ما قرضی است. یعنی ما شعر مولانا را می‌خوانیم، این حکمت در ما پدید می‌آید، إلقا می‌شود. پس قرضی است، مال خودمان نیست. این را نخوانیم، یک هفته نخوانیم ممکن است حالمان بد شود. شما می‌گویید چه فایده داشت، چقدر باید بخوانم؟

خب اولاً اجازه بدهید که مولانا کار کند، من ذهنی را به‌کار نیندازید، ادعا نکنید. اصلاً همهٔ این چیزها را عمل کنید دیگر. واقعاً بخوانید عمل کنید تا از شرّ من‌ذهنی رها شوید، از حمله‌های من‌ذهنی. از این‌که دستاوردهای معنوی شما را غصب می‌کند مال خودش می‌کند، براساس آن می‌خواهد بلند بشود، نگذارید. نکنید، ادعا نکنید، براساس من معنوی بلند نشوید. خیلی چیزها امروز هم خواندیم، رعایت کنیم.

می‌گوید خانهٔ ما درست است که روشن شده ولی از همسایهٔ منوری مثل مولانا تافته. مثل آن کاتب وحی که از همسایه به مرکزش تابیده بود.

شکر کن، غرهٔ مشو، بینی مکن گوش دار و هیچ خودبینی مکن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۷)

بینی کردن: تکبر کردن، مغرور شدن

صد دریغ و درد کاین عاریتی اُمّتان را دور کرد از اُمّتی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۸)



عاریتی: قرضی

بینی کردن: تکبر کردن، مغرور شدن. عاریتی یعنی قرضی. به ما می‌گوید شکر کن، مغرور نشو، بینی مکن، باز هم مغرور نشو، کبر و غرور نداشته باش. براساس این حکمتی که در ما القا می‌شود از شعرهای مولانا، براساس آن من درست نکن، بلند نشو، نگو من زنده شده‌ام. گوش بده، گوش‌هایت را باز کن، خودت را مبین.

اما با این همه که حرف می‌زنیم، می‌گوید هزار افسوس! صد افسوس و درد که این چیزی که از بزرگان به ما می‌تابد و امت‌های زیادی را یعنی مردم زیادی را از امت واقعی بودن یعنی فضاگشا بودن تسلیم داشتن، محروم کرد. صد دریغ و درد که این چیزی که قرض می‌کنیم از بزرگی مثل مولانا مال خودمان می‌کنیم و به این ترتیب از بنده خدا بودن محروم می‌شویم، دور می‌شویم.

من غلام آنکه اندر هر رباط خویش را واصل نداند بر سِماط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)

رباط: خانه، سرا، منزل، کاروان‌سرا
سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده‌شده

بس رباطی که ببايد ترک کرد تا به مَسْکَن در رسد یک روز مرد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

در این جور نوشته‌ها مَرَد یعنی بشر، انسان. پس رباط یعنی کاروان‌سرا، خانه، سرا. سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده‌شده. پس سِماط، هم به معنی سفره هست، هم به معنی فضای درون بی‌نهایت گشوده بشود. می‌گوید من غلام کسی هستم که برود در هیچ مرحله، در هیچ کاروان‌سرای اُتراق نکند که رسیدم. رسیدنی نیست. در یک مرحله‌ای ما می‌گوییم بس است دیگر، به اندازه کافی یاد گرفتیم، به حضور رسیدیم، وصل شدیم، محل وحی شدیم. خودش را واصل به زندگی نداند، واصل به خدا نداند، واصل به فضای یکتایی نداند. خیلی از این کاروان‌سراها را باید رد کرد تا انسان بالاخره به آن جایی که باید برسد، برسد. آینه کامل بشود، فضای درونش بی‌نهایت گشوده بشود، یعنی به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شود. پس بنابراین نباید در یک مرحله‌ای متوقف بشویم و بگوییم که رسیدیم.

گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست پرتو عاریت آتش‌زنیست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۱)

آتش‌زن: آتش‌زنه



گر شود پُر نور روزن یا سرا تو مدان روشن، مگر خورشید را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۲)

آتشزن یعنی آتشزنه. خب آهن را ما حرارت می‌دهیم، سرخ می‌شود. واقعاً آهن سرخ است؟ نه. سرد بشود، دیگر دوباره تیره می‌شود. پس این سرخ شدن پرتو قرضی این آتشزنه است، این محل حرارت است، منبع حرارت است. و اگر روزن ما، سوراخ سقف ما روشن بشود یا از آنجا نور بیفتد خانه ما روشن بشود، از خانه نیست، بلکه از خورشید است. اگر بدانیم از خانه هست، می‌رویم آنجا را می‌بندیم بسته می‌شود می‌بینیم تاریک شد.

اگر آهن هستیم، همسایه مولانا شدیم، نور پیدا کردیم درحالی‌که تیره‌ایم، اگر ادعا کنیم که نور از ماست، خب دیگر خودمان را جدا می‌کنیم از نور، پس از یک مدتی تیرگی می‌آید بالا وقتی سرد شدیم.

هر در و دیوار گوید روشنم پرتو غیری ندارم، این منم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۳)

پس بگوید آفتاب: ای نارشید چونکه من غارب شوم، آید پدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۴)

نارَشید: هدایت‌نشده
غارِب: غروب‌کننده

نارَشید یعنی هدایت‌نشده، ناجوان‌مرد. غارب یعنی غروب‌کننده. آفتاب می‌افتد به در و دیوار، در و دیوار می‌گوید روشنایی از خودم است! من روشنایی چیز دیگری را ندارم، این خودم هستم که روشن هستم! آفتاب به او چه می‌گوید؟ آفتاب روشن کرده دیوار را، که ای ناجوان‌مرد که انکار می‌کنی روشنایی از من است!

انسانی که مرتب این شعرها را می‌خواند حالش خوب می‌شود، می‌گوید از خودم است! پس آفتاب به او می‌گوید که ای ناجوان‌مرد! من وقتی غروب کردم مشخص می‌شود. وقتی آفتاب غروب می‌کند دیوار سیاه می‌شود، تاریک می‌شود. پس چه شد؟ نور از تو بود! وقتی شما دو هفته سه هفته به برنامه گوش نمی‌کنید، بیت‌ها را نمی‌خوانید، می‌بینید که دوباره تاریک شدید و غصه.

آیا انتظار نباید داشته باشیم پیشرفت کنیم؟ چرا، پیشرفت می‌کنید منتها پیشرفت کم را زیاد شما می‌پندارید. با من ذهنی فکر می‌کنید بس است. خطکش ذهنی دارید، با خطکش ذهنی بیش از حد به خودتان اعتبار می‌دهید، کِرَدیت (اعتبار credit) می‌دهید.



سبزه‌ها گویند: ما سبز از خودیم

شاد و خندانیم و ما عالی‌قدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۵)

فصل تابستان بگوید: کای اُمَم

خویش را بینید چون من بگذرم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۶)

اُمَم: جمع اُمّة، گروه‌ها، جماعت‌ها

اُمَم: جمع اُمّت، گروه‌ها، جماعت‌ها. پس سبزه‌ها هم که سبز هستند، می‌گویند که ما از خودمان سبز هستیم! درست است؟ شادیم، خندانیم، قدیمان عالی است! ولی نمی‌دانند چون فصل تابستان است آب هم می‌آید، این‌ها سبز هستند. گرمای تابستان را نمی‌بینند.

پس فصل تابستان به آن‌ها می‌گوید من بگذرم، این آفتاب هم به اصطلاح کم‌حرارت بشود سرما بیاید، آن موقع به شما نشان می‌دهم. من که گذشتم، حالتان را خواهید دید. درست است؟

این‌ها نشان می‌دهد که اگر یک آفتابی دارد به ما می‌تابد، ما مولانا را می‌خوانیم، واقعاً باید ادامه بدهیم ادامه بدهیم ادامه بدهیم ادامه بدهیم و این روشن شدن، این خلاقیت، این خوب شدنِ حالمان را از من ذهنی خودمان ندانیم. اصل ما ممکن است که هنوز یک مقدار درد داشته باشد. ممکن است دردهایمان کمتر شده باشد، برای آن کمتر شدن باید شکر کنیم. این تَوَهْم که ما دیگر رسیدیم به آن فضایی که باید می‌رسیدیم کاملاً زنده شدیم، ممکن است که واقعاً غیرواقعی باشد، ذهنتان درست کرده باشد.

تن همی‌نازد به خوبی و جمال

روح، پنهان کرده فرّ و پرّ و بال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۷)

گویدش کای مَزْبَلَه تو کیستی؟

یک دو روز از پرتو من زیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۸)

مَزْبَلَه: جای ریختن خاکروبه

مَزْبَلَه: جای ریختن خاکروبه، سطل خاکروبه. پس تن ما هم، من ذهنی ما و حتی این تن ما که زیبا است و صورتمان زیبا است، همه چیزمان زیبا است، ما پُر می‌دهیم به آن. ولی روح ما می‌گوید که این پرتو من است که این را زیبا کرده و از این‌جا ساطع هست. ما آن را نمی‌بینیم. اگر می‌دیدیم، فوراً فضا را باز می‌کردیم و به او زنده می‌شدیم.



«تن همی نازد به خوبی و جمال»، «روح پنهان کرده فرّ و» یعنی شکوه و «پَر و بال». و منتها روح ما می گوید، هشیاری ما می گوید، همان آلت ما می گوید ای مَربله، ای سطل خاکروبه تو کیستی؟ جسم چیست؟ «چند روز از پرتو من زیستی».

پس بنابراین آن چیزی که پایا است و از بین نمی رود، روح ما است، هشیاری ما است، السّت ما است. این بدن ما پیر خواهد شد ولی وقتی جوان است یا زیبا است یا هر چیزی که به این بدن مربوط می شود، به جسم مربوط می شود، ما به آن پُر می دهیم، این درست نیست. باید بدانیم که همه چیزمان در پرتو این روحمان زیبا شده.

غَنج و نازت، می نگنجد در جهان باش تا که من شوم از تو جهان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۹)

غَنج: ناز و کرشمه

گرم دارانت تو را گوری کُنند طعمه موران و مارانت کُنند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۰)

گرم داران: دوست داران
گرم داران: غم خواران

بینی از گند تو گیرد آن کسی کو به پیش تو همی مُردی بسی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۱)

غَنج: ناز و کرشمه. گرم داران یعنی دوست داران، البته گرم هم شاید بتوانیم بخوانیم. بله گرم داران هم می توانیم. گرم داران: غم خواران. پس هر دو خوانش درست است. گرم داران یعنی غم خواران. درست است؟

می گوید نازت در جهان نمی گنجد، روح به بدن ما می گوید، به تن ما می گوید حالا باش روزی که من از تو جهان بشوم یعنی «جهان» بجَهَم بروم. خب وقتی روح بجَهَد، ما می میریم دیگر، تن ما می افتد. غم خواران ما می برند ما را چال می کنند یک جایی و طعمه موران و ماران می کنند. بعد آن موقع یک چند روز بماند، هر کسی که ما را دوست می داشت، چون بوی بد می دهیم، دماغش را می گیرد. ولی این ها کسانی بودند که پیش ما برای ما می مردند و می گفتند تو را دوست داریم. الآن روح ما رفت، چطور از ما دیگر خوششان نمی آید؟ دماغشان را هم از بوی بد ما می گیرند.

پس معلوم می شود که اصل کاری این روح بوده و تا ما وقت داریم، باید به او زنده بشویم که بشود بگوییم ما یک فرم هستیم و یک انکار فرم، که انکار فرم این فضای بی نهایت وسیع است و هرچه زودتر بگوییم که من نمی خواهیم با این تن



یک پندار کمال درست کنم، من همان نیستی را می‌برم. این من‌ذهنی من ارزشی ندارد، براساس آن من نمی‌توانم بلند بشوم و غنچ و ناز کنم. بله، الآن می‌گویند:

پرتو روح است نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب، جوش
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۲)

آن‌چنان که پرتو جان، بر تن است
پرتو ابدال، بر جان من است
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۳)

جان جان، چون واگشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)

پس بنابراین پرتو می‌گوید روح است. این حرف زدن ما و دیدن ما و شنیدن ما به وسیله پرتو و این روح ما است، هشیاری ما است، پرتو آلت ما است و جوشیدن آب درواقع پرتو آتش است در آب. یعنی تمام انیمیشن (جان‌بخشی: Animation) ما، به حرکت درآمدن ما به‌خاطر روح ما است، نه تن ما. ولی ما براساس تن و تعلقات آن پز می‌دهیم، بلند می‌شویم که به ما تعلق دارد، بعداً به ما اضافه شده. با آن روح ما وارد این جهان شدیم، تن درست کردیم بعداً من‌ذهنی درست کردیم، از طریق من‌ذهنی چیزها را از جهان قرض گرفتیم، ارزش‌ها را به خودمان اضافه کردیم، الآن دیگر مشغول آن‌ها هستیم، با آن‌ها پز می‌دهیم، براساس آن‌ها بلند می‌شویم. آن‌ها را باید بیندازیم دور، بگوییم من به‌عنوان من‌ذهنی یک‌کننده درخت هستم، الآن خداوند به‌صورت نجار روی من کار کند که این فضا را باز کند، من را به خودش زنده کند، این جسم هم حتی سالم بشود.

می‌گویند همان‌طور که پرتو جان بر تنم است، پرتو ابدال، آدم‌هایی مثل مولانا هم بر جان من است، می‌تابد. «جان جان»، این جان ذهنی ما یک جان دارد.

جان جان، چون واگشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)

اگر این تن ما جان نداشته باشد خب می‌میرد دیگر. آن جان اصلی ما هم اگر از آن جان جدا بشود، از خداوند جدا بشود، آن هم می‌میرد، آن هم دیگر شوق زندگی ندارد. پس ما باید هرچه زودتر وصل بشویم به او. جانمان را به آن جان وصل کنیم.



سَر از آن رو می‌نهم من بر زمین

تا گواه من بود در یوم دین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۵)

یوم دین که زلزلت زلزالها

این زمین باشد گواه حالها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۶)

یوم دین: روز قیامت

کو تُحَدِّثُ جَهْرَةً أَخْبَارَهَا

در سخن آید زمین و خارها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۷)

یوم دین: روز قیامت. روز قیامت همین لحظه است. اگر شما الآن سر بنهید به زمین، سر من ذهنی را، متواضع بشوید، نیستی ببرید، بگوئید من هیچ چیز نیستم و بلند نشویم به عنوان من ذهنی، سر را به زمین بگذاریم در این لحظه که روز قیامت است، می‌گوئید که این همانیدگی‌ها قشنگ با شما حرف می‌زنند، می‌گویند که ما که هستیم، چه هستیم. روز قیامت که این لحظه هست که در اثر فضاگشایی شما زلزله می‌افتد در ذهن شما، «یوم دین که زلزلت زلزالها»، این زمین ما گواه حالهای ما می‌شود، شاهد حالهای ما می‌شود و قشنگ اخبار را به ما می‌گوید، یعنی هر همانیدگی به ما می‌گوید به صورت حضور ناظر، ما می‌توانیم ببینیم که با چه چیزی همانیده هستیم، پس زلزله می‌افتد توی ذهن ما.

اگر ما فضاگشایی کنیم در این لحظه که قیامت است و هر همانیدگی و هر دردی به وضوح می‌گوید من که هستم، چه هستم، با من باید چکار کنی. این رنجش از چه هست؟ این همانیدگی از چه هست؟ الآن ما گنج هستیم برای این که فضا گشوده نشده، برای این که سرمان را زمین نگذاشته‌ایم که این فضا گشوده بشود.

پس «در سخن آید زمین و خارها»، زمین همانیدگی‌ها است، خار هم دردهای ما است، پس می‌بینید که این البته آیه قرآن است، الآن می‌خوانیم:

«إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا. وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا. وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا. يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا. بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَىٰ لَهَا.»

«هنگامی که زمین را با [شدیدترین] لرزشش بلرزانند، و زمین بارهای گران‌ش را بیرون اندازد، و انسان بگوید: زمین را چه شده است؟ آن روز است که زمین خبرهای خود را می‌گوید؛ زیرا که پروردگارت به او وحی کرده است.» (قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیات ۱-۵)

«هنگامی که زمین را با [شدیدترین] لرزشش بلرزانند، یعنی ذهن شما را، «و زمین بارهای گران‌ش را بیرون اندازد»، یعنی همین همانیدگی‌ها و دردها را. «و انسان بگوید: زمین را چه شده است؟» این ذهن همانیده من چه شده است؟ «آن روز است



که زمین خبرهای خود را می‌گوید؛ زیرا که پروردگارت به او وحی کرده‌است.» زمین، زمین ذهن شما که دارای درد و همانندگی است، قشنگ خبرها را به شما می‌گوید، اگر فضا را باز کنید، که من که هستم، چه هستم.

پس مولانا در این سه بیت به ما می‌گوید که این لحظه روز قیامت است، سرت را بگذار زمین، «نیستی بر، گر تو ابله نیستی»، این فضا خودش باز می‌شود. درست است؟ و هر همانندگی به شما می‌گوید من که هستم، با توجه به این که مرکز شما هم یک دیگ است هی می‌جوشد می‌آید بالا، هر چیزی که می‌آید بالا به جای این که شما وحشت کنید، فرار کنید، از خودتان ایراد بگیرید، چون سرتان زمین است، صد درصد متواضع هستید، مقاومتتان صفر است، بالا نمی‌آید، فضا باز می‌شود. مقاومت صفر باشد، فضا باز می‌شود. شما مقاومت را صفر نگه دارید، خواهید دید فضا باز می‌شود و همانندگی‌ها با شما حرف می‌زنند. حرف می‌زنند که می‌آیند بالا، شما قشنگ می‌بینید و می‌اندازید. درست است؟ اما من ذهنی منکر این کار است.

فلسفی، مُنکر شود در فکر و ظن

گو: برو، سر را بر این دیوار زن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۸)

فلسفی که من ذهنی است، با سبب‌سازی کار می‌کند، مقاومت می‌کند، می‌گوید این حرف‌ها چیست؟ می‌رود به سبب‌سازی فکر و بعد از فکر. «فکر و ظن» هر دو یعنی فکر. فلسفی یعنی من ذهنی، توی ذهن است. به او بگو برو سرت را بکوب به دیوار.

نطق آب و نطق خاک و نطق گل

هست محسوس حواس اهل دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۹)

فلسفی، کو منکر حنانه است

از حواس اولیا بیگانه است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۰)

حنانه: ستونی چوبی که در مسجد پیامبر در مدینه بود و آن حضرت به هنگام خطابه بر آن تکیه می‌کرد و چون منبر ساخته شد و بر منبر برآمدند و خطبه خواندند از آن ستون ناله برآمد از دوری.

گوید او که: پرتو سودای خلق

بس خیالات آورَد در رای خلق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۱)

حنانه همان ستونی بود که حضرت رسول به آن تکیه می‌کردند و موعظه می‌کردند، بعدش برایش یک منبری ساخته بودند که دیگر به ایشان تکیه نمی‌کردند، در فراق ایشان ناله می‌کردند. این مطلب علمی می‌تواند باشد، برای این که ما به عنوان



حضور یا انرژی مخرب روی همه چیز اثر می‌گذاریم. شما می‌دانید از طریق قرین دل روی دل اثر می‌گذارد، ما روی انسان‌های دیگر از طریق قرین اثر می‌گذاریم، ما روی جامدات اثر می‌گذاریم. درست است؟

پس بنابراین کسی که فضاگشایی کرده، از فضای گشوده شده دارد فکر و عمل می‌کند، زندگی می‌کند، روی همه چیز اثر زنده‌کننده دارد. امروز در غزل هم خوانده‌ایم دیگر، گفت که ماهی آب بیان می‌کند، من ذهنی آتش بیان می‌کند. درست است؟

می‌گوید حرف زدن آب و خاک و گل برای اهل دل محسوس است. من ذهنی که می‌گوید یک چوب، چوب است دیگر، جامد است، چه ارتعاشی؟! چوب ارتعاش دارد. چوب در یک سطح دیگری زنده است. پس بنابراین از کسی که می‌گوید حنانه ناله نمی‌کرد، از حواس اولیا هم بیگانه است.

اولیا، آدم‌هایی مثل مولانا زنده شده‌اند، مرکزشان عدم شده، انرژی‌شان اثر سازنده دارد، زنده‌کننده دارد بر همه چیز. ما هم باید برویم به آن سو. وقتی آینه بشویم، خرد زندگی در ما منعکس بشود، عشق زندگی در ما منعکس بشود، ارتعاش زنده‌کننده از ما صادر می‌شود.

اما فلسفی، من ذهنی می‌گوید که «پرتو سودای خلق»، یعنی پرتو فکرهای غلط خلق در روی همدیگر اثر می‌گذارد، این حرف‌ها را می‌بافند می‌گویند، چنین چیزی نمی‌شود. ولی ما می‌دانیم که ناظر روی منظور اثر می‌گذارد. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.

احتمالاً شما اگر حضور قوی داشته باشید، پیش یک گل بروید، گل ارتعاش شما را حس می‌کند. این که شما این را بتوانید ضبط کنید، کشف کنید، موضوع دیگری است، ولی دارد این حرف‌ها را می‌زند.

بلکه عکس آن فساد و کفر او

این خیال منکری را زد بر او

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۲)

فلسفی، مر دیو را منکر شود

در همان دم سُخره دیوی بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۳)

سُخره: ذلیل و مقهور و زیردست

گر ندیدی دیو را، خود را ببین

بی جنون نبود کبودی در جبین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۴)

جَبین: پیشانی



سخره یعنی مقهور و زیردست. جبین: پیشانی. اما می‌گوید عکس کفر مرکز او که همانیدگی و درد است، این خیال انکار زندگی را بر او زده، که این فضاگشایی، زنده شدن به خداوند و زندگی را نمی‌داند، فکر می‌کند که انسان‌ها باید با همین من‌ذهنی بیايند و من‌ذهنی بميرند بروند، فلسفی می‌گوید، یعنی من‌ذهنی می‌گوید.

فلسفی می‌گوید دیو چیست؟ یعنی من‌ذهنی چیست؟ شیطان چیست؟ انرژی مخرب چیست؟ منکر دیو است. در همان لحظه که منکر دیو است، زیر نفوذ دیو خودش است، من‌ذهنی خودش است، «در همان دم سخره دیوی بود».

به او می‌گوید اگر دیو را ندیدی، ای فلسفی، ای کسی که من‌ذهنی داری، خودت را ببین. اگر دیو را ندیدی، خودت را ببین، خودت دیو هستی. و قدیم این تمثیل را می‌زند، هر کسی که غش داشت به‌رحال می‌افتاد پیشانی‌اش زخم می‌شد. می‌گوید در پیشانی آلت شما یک کبودی هست، این کبودی همین من‌ذهنی خودت است، دردهای خودت است. «بی‌جنون نبود کبودی در جبین»، در پیشانی. اگر کسی دیوانه باشد، مجنون نباشد، غشی نباشد، این نمی‌افتد، حتماً تو افتادی این‌طوری شدی.

پس به من‌ذهنی می‌گوید تو خودت را ببین که دیو هستی، زیر نفوذ دیو هستی، همانیدگی‌ها هستی، سبب‌سازی هستی و این‌چنین که تو هستی، آتش ارتعاش می‌کنی، درد ارتعاش می‌کنی، می‌سوزانی، خراب می‌کنی، حتماً در پیشانی‌ات کبودی هست، یعنی من‌ذهنی کبودی پیشانی عدمش است.

هر که را در دل شک و پیچانی است

در جهان، او فلسفی پنهانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۵)

پیچانی: اعتراض، شک و تردید

می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه

آن رگ فلسف کند رویش سیاه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۶)

فلسف: فلسفی

پیچانی: اعتراض، شک و تردید. فلسف: فلسفی. پس هر کسی که در مرکزش همانیدگی دارد و درد دارد، پس بنابراین برحسب آن‌ها می‌بیند، شک دارد به زنده شدن به زندگی، شورش درون دارد به‌خاطر گرفتاری‌های مرکزش، همانیدگی‌های مرکزش، او در جهان به‌طور پنهانی فلسفی است. فلسفی در این‌جا به‌معنی فیلسوف واقعی نیست. فلسفی همان من‌ذهنی هست.



و خودش دارد توضیح می‌دهد، ما می‌بینیم به‌عنوان من‌ذهنی در سطح ذهن اعتقاد پیدا می‌کنیم، بله، باور دارم. ولی عملاً کاری انجام نمی‌دهیم. «می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه»، بعضی موقع‌ها اعتقاد پیدا می‌کنیم، بله مولانا درست می‌گوید، ما هم بیایم گوش بدهیم، کار کنیم. ولی پس از مدت کوتاهی می‌بینید که رگ آن فلسف‌ش که همین شک‌ش است، ترسش است، پیچش درونش است، الگوهای محدودکننده‌اش است، رویش را سیاه می‌کند، نمی‌تواند ادامه بدهد.

الْحَذَرُ ای مؤمنان کآن در شماست

در شما بس عالم بی‌منتهاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۷)

الْحَذَرُ: حذر کنید.

جمله هفتاد و دو ملت، در تو است

وہ کہ روزی، آن برآرد از تو دست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۸)

هر که او را برگ این ایمان بُود

همچو برگ، از بیم این لرزان بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۹)

الْحَذَر یعنی حذر کنید، دوری کنید. «الْحَذَرُ ای مومنان کآن در شماست»، شما که مؤمن هستید، فضا را می‌گشایید و با تعهد روی خودتان کار می‌کنید، می‌گویید مواظب باشید که این «رگ فلسف»، این پیچش درون، این شک و خیلی چیزهای دیگر در ما هست. در ما عالم‌های بی‌منتها وجود دارد، عالم‌های مختلف وجود دارد، همه هفتاد و دو ملت که تا حالا آمده‌اند، قدیم فکر می‌کردند هفتاد و دو ملت وجود دارد، یا هر چندتا ملت، هر چندتا آیین، هر چندتا وضعیت ذهنی در ما هم هست، به ارث رسیده، وای از آن روزی که بعضی از این‌ها از ما رو بشود!

هر کسی که برگ ایمانی دارد، یعنی شما اگر فضا را باز می‌کنید، حواستان به خودتان هست، واقعاً می‌خواهید به خدا زنده بشوید، دائماً مثل بید می‌لرزید که نکند یک من‌ذهنی روی من اثر بگذارد، نکند یکی از این الگوها بیاید بالا مرا بیپچاند، دوباره برگرداند به من‌ذهنی. «هر که او را برگ این ایمان بُود»، «همچو برگ» دائماً می‌لرزد که من باید مواظب ایمانم باشم، بله، «چراغ است این دل بیدار، به زیر دامنش می‌دار».

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای

که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۰)

بلیس: مخفف ابلیس، شیطان



چون کند جان، بازگونه پوستین چند واویلی برآرد ز اهل دین (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۱)

بازگونه: واژگونه
واویلی: کلمه افسوس که در نوحه و ماتم استعمال می‌کنند، مصیبت.

بلیس مخفف ابلیس هست، شیطان. بازگونه یعنی واژگونه. واویلی: کلمه افسوس که در نوحه و ماتم استعمال می‌کنند، مصیبت. درست است؟

می‌گوید بر شیطان و دیو برای این می‌خندی تو که فکر می‌کنی بهترین مردم هستی، بهترین انسان‌ها تو هستی، به حضور زنده هستی. به ابلیس نمی‌خندند، هر کسی برگ ایمان داشته باشد، دائماً می‌لرزد که نکند اشتباه کنم، نکند من‌ذهنی بالا بیاید. اگر این جان تو یکی از آن روی‌هایش را نشان بدهد که بعضی موقع‌ها نشان می‌دهد، برخی از شما را زمین‌گیر می‌کند، وای این چه بود دیگر! این چه بود شروع شد، من که حالم خوب بود! «چون کند جان، بازگونه» یعنی واژگونه پوستین، پوستین را آن‌طرفی بپوشد، آن رویش را نشان بدهد، نه آن روی همیشه صافش را، چه واویلی، چه آهی، چه فغانی «برآرد ز اهل دین».

یعنی وقتی جان ما یک پوستین واژگونه، یکی از آن ادا‌های من‌ذهنی که به ارث برده نشان می‌دهد، دردی را که ما از گذشتگان به ارث برده‌ایم، الگوهایی که از گذشتگان به ارث برده‌ایم، یکی از آن‌ها را می‌پوشد، یک افسوسی از ما بلند می‌شود، از اهل دین، وای! باید مواظب باشم، باید تماشا کنم، باید بپایم خودم را، حواسم باید به خودم باشد، ممکن است اشتباه بکنم، پام ممکن است بلغزد. شما این‌طوری هستید واقعاً؟ به‌عنوان من‌ذهنی که ما هر کاری می‌خواهیم می‌کنیم، هرچه می‌خواهیم می‌گوییم، اصلاً احتیاط نمی‌کنیم.

بر دکان، هر زرنما خندان شده‌ست زآنکه سنگ امتحان، پنهان شده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۲)

در دکان ذهن که همه دکان در ذهن هستند تقریباً، هر کسی که شبیه زر است، زرنماست، خندان شده، برای این که سنگ امتحان فعلاً پنهان است. وقتی امتحان می‌شویم ما، وقتی یک اتفاقی می‌افتد، متوجه می‌شویم که اشتباه کرده‌ایم، درد بالا آمد، پامان لغزید، قضاوت کردیم، مقاومت کردیم، جنگ کردیم، به خودمان ضرر زدیم، منتها هر من‌ذهنی تا امتحان نشده می‌گوید من حاضر، من ناظر، من به حضور رسیده‌ام. بله، می‌گوید:



پرده ای ستار از ما برگیر باش اندر امتحان ما مجیر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۳)

ستار: بسیار پوشاننده، از نام‌های خداوند
مجیر: پناه‌دهنده، از نام‌های خداوند

قلب، پهلوی می‌زند با زر به شب انتظار روز می‌دارد، ذهب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۴)

قلب: وارونه کردن، به زر و سیم ناسره نیز گویند.
ذهب: طلا، زر

با زبان حال، زر گوید که: باش ای مَزور تا برآید روز، فاش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۵)

مَزور: تزویرکننده، دورو، دروغ‌گو.

ذهب می‌داند یعنی زر، طلا. مَزور یعنی حيله‌گر. ببینیم، ستار یعنی بسیار پوشاننده که از نام‌های خداوند است. مجیر: پناه‌دهنده. قلب: وارونه کردن، به زر و سیم ناسره نیز گویند. قلب یعنی سکهٔ تقلبی. ذهب: طلا. مَزور: تزویرکننده، دورو، دروغ‌گو.

پس الآن ما داریم به خداوند می‌گوییم که ای خدایی که همیشه می‌پوشانی، پرده را برندار. امروز هم گفت که می‌ترسم بگویم و شما ناامید بشوید. حالا این‌جا هم به خدا می‌گوییم که وقتی ما را امتحان می‌کنی، واقعاً پناه‌دهنده باش، مواظب ما باش، زیاد سخت نگیر. اگر مرتب چالش‌هایی پیش بیاید که ما امتحان را نتوانیم بگذرانیم، ناامید می‌شویم.

و سکهٔ تقلبی می‌گوید در شب، در ویتترین طلافروش یک سکهٔ طلا هست یکی تقلبی هست. سکهٔ تقلبی در شب به سکهٔ واقعی می‌گوید که من هم، من هم سکه هستم، یعنی من ذهنی به انسانی مثل مولانا می‌گوید که من هم به حضور رسیده‌ام. «قلب»، سکهٔ تقلبی، انسان تقلبی، من ذهنی پهلوی می‌زند با انسان به حضور رسیده در شب، در ذهن معلوم نیست، و طلا هم انتظار روز را می‌کشد، می‌گوید روز بشود مردم بفهمند که این تقلبی هست، این درست است. و روز حضور بیاید، یک عده‌ای ببینند که بابا این چیزی که این شخص می‌گوید نه عرفان هست، نه دین هست، و این شخص که به حضور رسیده، این، این معنویت را دارد بیان می‌کند. بنابراین با زبان حال، زر، انسان به حضور زنده‌شده می‌گوید به آن انسان تقلبی که «باش»، ای حيله‌گر، تا روز فاش بیاید تا همه متوجه بشوند، تعداد زیادی به حضور برسند، بفهمند جریان چیست.



صد هزاران سال ابلیس لعین

بود آبدال و امیرالمؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)

آبدال: بدَل، جانشین

بعضی ها با کسره نوشتند: «بود آبدال امیرالمؤمنین».

پنجه زد با آدم از نازی که داشت گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷)

سرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر، مدفوع
چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته

چاشت یعنی اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته، حوالی ظهر، نرسیده به ظهر. صد هزاران سال می‌گوید ابلیس لعین به‌جای امیرالمؤمنین نشسته، یعنی در این جهان یک کسی که من‌ذهنی هست به‌جای انسانی نشسته که باید به حضور زنده شده باشد. مدت‌ها است که به اصطلاح نمایندگان ابلیس، رهبری معنوی مردم را به عهده گرفته‌اند در این جهان، مشخص نیست که کدام درست است. پس بنابراین باید روز بیاید، تعداد زیادی انسان به حضور زنده بشوند، با عدم ببینند، بعد ببینند که چه کسی واقعاً معنویت را می‌گوید، معنویت چیست و از این چیزها.

صد هزاران سال ابلیس لعین

بود آبدال امیرالمؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)

آبدال: بدَل، جانشین

اگر با کسره بخوانیم، یعنی به‌جای امیرالمؤمنین نشسته، امیر مؤمنان نشسته ابلیس و نماینده او. بنابراین «پنجه زد با آدم از نازی که داشت»، ابلیس کشتی گرفت با آدم از ناز، یعنی از بی‌احتیاجی، می‌گفت من احتیاج ندارم. ما هم ناز داریم، می‌گوییم به خداوند احتیاج نداریم. ما هم پنجه می‌زنیم با آدم به‌عنوان ابلیس.

مدت‌هاست در ما قسمت من‌ذهنی ما، درست است؟ به‌عنوان نماینده ابلیس با آن قسمت امیرالمؤمنین ما، یعنی حضور ما دارد می‌جنگد، به‌جای آن نشسته. در شما هم شاید نشسته! مدت‌ها در انسان‌های روی زمین من‌ذهنی به‌جای نماینده خدا نشسته، به‌جای حضور نشسته و دائماً هم کشتی می‌گیرد با آدم. ولی اگر خورشید بالا بیاید در تک تک ما و به‌طور جمعی هم همین‌طور، اگر خورشید در درون شما بالا بیاید، بوی تعفن دردهایمان را و همانندگی‌هایمان را خواهیم شنید، بنابراین رسوا خواهد شد، نماینده ابلیس در ما که من‌ذهنی است، رسوا خواهد شد.



اگر مدتی شما روی خود کار کنید، فضا را باز کنید به طوری که یک کمی آفتاب طلوع کند، به ظهر نزدیک بشوید، این من ذهنی شما هم به صورت جمعی، هم به صورت فردی رسوا خواهد شد. ولی خب شب است، سکه قلبی و سکه درست با هم، من ذهنی و حضور هیچ فرقی با هم ندارند، چون کسی نمی بیند که! یک آدمی که من ذهنی دارد بگویند شما فرقی بین یک من ذهنی و کسی که به زندگی زنده است می گذارید؟ می گوید نه، هر دو آدم هستند و غذا می خورند و اگر مرد هستند، حتماً زن دارند و بچه دارند و بعد هم می آیند و می میرند، این ها هیچ فرقی ندارند با هم. ولی وقتی به حضور برسد، متوجه می شود که این آدم درست است که جسم دارد، ولی یک انکار جسمی دارد که بی نهایت وسیع است، به خداوند زنده است، به عشق زنده است، در نتیجه من ذهنی رسوا می شود با آن بوی بدی که می دهد.

این قسمت هم فکر کنم تمام شد، بله. اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم. پس از چند دقیقه برنامه گنج حضور را ادامه خواهیم داد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦